

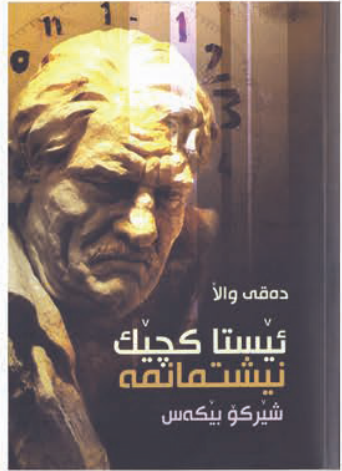
چگامه آزاد



شیرتو بیقه س

اینک دختری میهن من است

مترجم: سیامند شاسواری



اینک دختری میهن من است اثر
شاعر بزرگ کورد شیرکو بیکهس است که
در سال ۲۰۱۱ بصورت نثرمفتوح منتشر گردید.

نثر مفتوح گرچه یک موضوع را دنبال می‌کند، اما از دیدگاه هنری آمیخته‌ای است
از شعر و نثر و گاهی نمایشنامه و... در چهارچوب یک فرم ادبی محصور نمی‌شود.

اسم کتاب: اینک دختری میهن من است

نویسنده: شیرکو بیکهس

موضوع: نثر مفتوح

مترجم: سیامه‌ند شاسواری

نوبت چاپ: چاپ اول - ۲۰۱۲

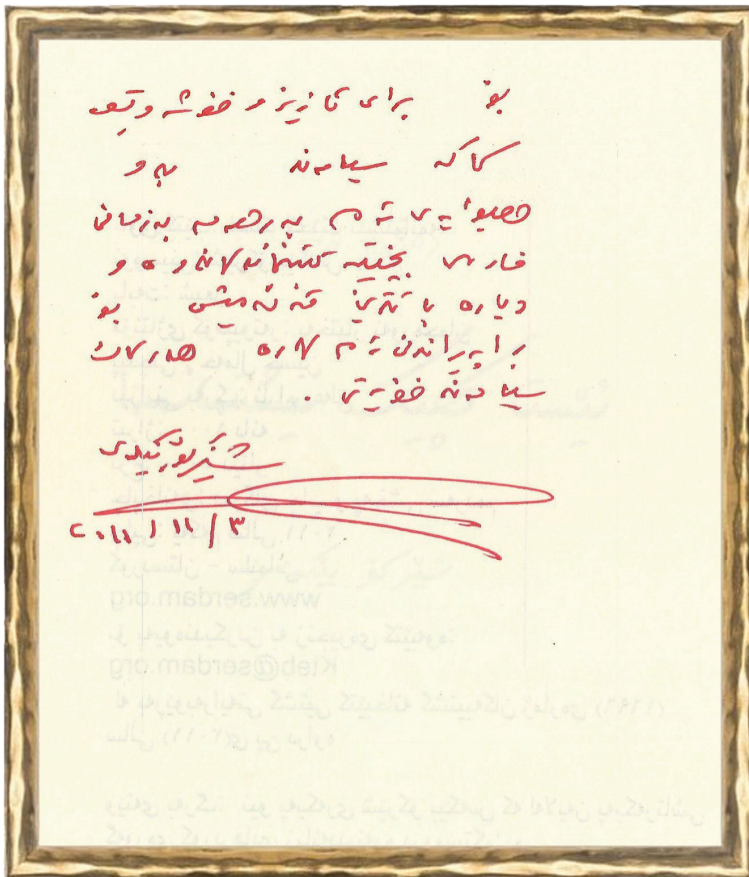
نثر مہتو

ایک دختر کے مہین من است
ایک دختر کے مہین من است
ایک دختر کے مہین من است
ایک دختر کے مہین من است

شیرکو بیکس

ایک دختر
مہین من است

مترجم: سیامند شاسواری



به برادر عزیز و گرامی
کاک سیامند
به این امید که این اثر به زبان
فارسی به کتابخانه‌ها راه یابد، و
روشن است بهترین قلم برای
انجام این کار هم، همانا خود کاک سیامند است.

شیرکو بیگس

۲۰۱۱/۱۱/۳



پنج دیوان شیرکو بکس:

- اینک دختری میهن من است
- رنگدان
- اسپر از گلبرگ شقایق
- صندلی
- کتاب گردنبنند

طبق درخواست خود شاعر از سیامند شاسواری، به فارسی ترجمه شده و در زمان حیات شیرکو بکس، در سالهای ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در انتشارات «چاپ و بخش سهردهم» در سلیمانیه کردستان به چاپ رسیده‌اند.

آمد، ای عاشقان! خود او آمد.

با پوششی برگریزان... آمد!...

با نوزده سالِ زرد

با نوزده چراغِ تاریک و

با نوزده زخمِ سبز

بمراه قاصدکِ پائیزیِ غریبان

به راه است و... به دیدارتان می‌آید!

خواهشم اینست... آنگاه که در رسید... خواهشم اینست

در آسمانِ شنیدن

پرنده گوشان را به او ارزانی دارید!

در چشمه‌تایان ... مکه‌تایان را

با کشادگی می‌افروزد

دست به سینه برید و

بمراه بوسه دیدار

سیبِ دلتان را به او ارزانی دارید!

زیرا او... قصیدهٔ باد و بارشِ نم‌نمِ زخمی

خیابان و اندرونِ خانه‌های خود شاست.

(بادی بسیار دلگشته

بارانی ناامید و

کتابی نیز از زبانِ خویش و

این حکایتِ خدرو

نایشانمہ زبانِ حرکاتِ تن و
دست و پنجه یکایک خود شاست.
آمد، ای عاشقان! خود او آمد.

و این عاشق بمرہ خود
میہن گل و خاکستر را برداشته و
با خود داستانِ قربانی شدن
به این آستان می آورد
آمد، ای عاشقان! اینک خود او آمد:

من «کامران» ہستم

ایک خوشترے میہن من است

اولین دروغ برجسته و چسبیده

به من

همانا اسم من است!

بها نگونه که «مترود» اسمش

«مطمن» باشد و

«لم نزرع» را «جخل» نامید!

باز هم

بسانِ دیروز و پریروز و

پارسال و یارسال

روزی دیگر فرسودم و

باز هم

ہمانا خود باربرِ خویشم و

فرسودہ... فرسودہ

گسترشِ بیزاریم

ادامہ دارد و

عصر ہنگامان

ہچون سیامی مہین

ہوا اُخمو... محلہ افسردہ و

چند اسکناس «ہزار»ی چین و چروک

در جیبِ شلوارِ اندوہناکم

ہمانند گربہ بگرمازده بلی طاقی

شل و رہا

ایک خوشترے مہین

از خانه بیرون می‌زنم.

«روز فرسوده، نه ثانیه شمارش به دقیقه شمار

بند می‌شود و نه دقیقه شمار به عقربه ساعت و

نه بیج چیزی به آن بند می‌شود و نه بیج چیز

هرگز می‌تواند آزار اسفت کند! ماندنی

یهوده و چرخشی عبث و کم شدن

در انبوه خلا...»

«در این روز شمارِ کنونی

ساعت از روز

هفته از ماه و

ماه هم از سال نیز رگر کرده!

من در خود، در درون خود
رنگم از صدایم متفر است و
صدایم از بویم نیراز!
هم در این بوم سرا
در، از چارچوب خویش و
شیشه، از پنجره اش
خم کوزه از کوزه و
کوزه از دیوار نیراز است!

ناشکلیابی با من است و بهمراهم گام می نهند
یا سایه ام، یا خود رفیق من است.
و نیز هنگامیکه به شهر دمی رسم

اینگد خورشید میهن من است

مشاهده می‌کنم که: پیاده‌رو از خیابانش و
کلمات از زبان خویش و
طبقه از ساختارش و
مغازه از ویترین خویش و
همه چیز ز چیزی از خود نیز است!

«در من»

بیزاری تقدری مترکم گردیده
خود را می‌بینم بیشه‌ای هستم و
کودالی در سایه‌سارم که

تاری از خورشید نمی رسد

من فقط تماشای

پراکندگی پائیران و

دو دست انگشت پشمرده و

دوپای از تن سیرار و

خیابان غروبهای دوباره

تاشهای

«خیابان سول» هتم و

دیگر هیچ!

اینگ خورشید میهن است

«آنچه که هر روز پیش من
کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود، همانا زندگی است
هر آنچه نیز مدام طویل و طویل‌تر می‌گردد
سایه‌برد و شب‌بیداری غمناست.
» در این نقشه‌بیزاری باطلاتی است و

بمه روزه چندین بار

سرماراد آن غرق می‌کنند!

بمه روزه من می‌پرسم:

به چه می‌مانم؟

غذای ترشیده؟!

سطل زباله؟!

مجرای فاضلاب!؟ به چه می مانم!؟

در این هنگام حس می کنم

من خاک و خاشاک و

فصل یگانگی خویشم و

آینه شکسته هزار پاره

یهودکی و تنهائیم و

میهن را نیز چنین می بینم

به جاروبی بزرگ تبدیل گردیده و

همه روزه در مقابل تاریخی

غیر مسئول می رومدم!

جوایم بدانسان تحقیر گردیده

اینگذشته میهن است

در رؤیای من که خود را می بینم
یا به پرنده ای جدام تبدیل گشته ام
یا خود کسی!

بیزار شدن چیست؟! دلی که

تن خود را مطرود نموده

پرنده ایست که

همه آسمان در مقابلش

به اندازه سقف قصی می نیست.

«در این روز شمار کنونی

از هر طریقی برگذرم

بیزاری شجی است، نابهنگام

در می رسد و در مقابلم قد علم می کند! »

• صبح بخیر!

اسم من «بلبل» است

ساکن این باغچه ام

دم دمای است یک باغبانِ عصبانی در سیده،

نه گلی، نه درختی، نه پرنده ای

خبر دارند او چگونه سر رسید و

چه کس او را باغبان کرد،

غیرِ خودش؟!

باغبان از خود راضی

اینگذشته میهن است

اجازه نمی‌دهد به میل خود بخوانم و
او می‌گوید تو پروازت شوم است و ترانه‌ای بجازی.
او می‌گوید که من به اندازه پخال هم به میهنم احترام نمی‌گذارم.
به من می‌گوید اینمه رسوا کردن

سرو و صنوبر و درخت سیب، برای چی؟!؟

به من می‌گوید تو یابوس کننده‌ای، یابوس کننده

بامدادان زود، قبل از (باد) و قبل از طلوع و

قبل از خود میهن، از خواب برمی‌خیزی و

با جیر جیر خود درختان را معذب ساخته‌ای!

تو خواب از آب، از گل، از گیاه رانده‌ای.

اینمه پرشهای جیر جیرک وار از برای چیست؟

آنها را می خروشاننی و

به من می گوید آن منقار منقارِ تو نیست!

از این روی است که بیزار گشته ام و قصد دارم

این باغچه را راه سازم و بج کرده ام

سربه آوارگی نم

به مقصد باغچه ای دور دور در دیار یگانه!

«آب، بیزاری خود پیش آوند برد

آوند به ساقه درختان .

ساقه، پیش شاخه ها و شاخه

پیش جوانه و برگ، آنها نیز پیش

اینگد خورشید میهن است

بازرس و او هم پیش
شردار و او نیز پیشِ میهن،
ولی میهن، گوش فرزنداد!»

در خیابانِ «سهول» ایستاده‌ام
«نیمی» می از من خوابِ مرده خود را می‌شمارد و

«نیم» دگر به تابشِ زرد کونه و

سست و خسته

غروب چشمانم تبدیل گردیده است و

بر پیکرم روبه پامین می‌سرد!

«در کناره شهر

به کناره غروب می رسم
بیزاری همچنان با من است. «

• عصر بخیر!

اسم من «متر» است!

متر اندازه گیری

بیزارم... بیزار

اینک چندین سال است گروهی از دستهای میهن

از دامنه آن کوه تا داخل شهر

مرا باز می کنند و بر زمین می کسترانند

اینک خوشتره میهن است

بعضی اوقات من خریدن بار تمام می شوم

اما زینهای آنها تمامی ندارد!

بیرارم... بیرارم... بیرار

بیج شماره من نیست که تش درد نکند و

شها سربه ناله و فغان نگذارد!

فکر می کنم شاید روزی

آنگاه که ناامید شدم

خودم را با خودم خفه سازم و

یا اینکه از زور فشار

برای خیرم و خود را پرتاب کنم و

حلقه حلقه

بر حلقشان در آویزم؟!؟

باز می رسم به تاریکی و به نداری و

محوطه خانه مان

من خود روز بودم

آما مرا از شب بیابان شدند

من خود مرغزارِ نرگس بودم

مرا از پیری و

خس و خاشاک انباشتند

من خود اینک حال و آینده ام

آما مرا بر تاریخی فرسوده سوارم کردند

اینک خورشید میهن من است

نیام و شمیری

زمهار بسته به دتم دافندو

مراه قلعہ

اشباح گذشته ام باز گردانیدند

«آنگاه که مملکت به راهزنان تهدید تبدیل شد و

بهمه دربار برویت بست

دیگر هرگز چیزی در آن نیست که آنرا عشق بنامی.»

«من کند نام یا خاشاکم!؟»

هر بار خود را می بینم گردابی مرا می چرخاند و

به اعماق فرو می برد و ناگه مرا به روی آب می فرستد.

نه این است به یکباره غرق شوم و

نه اینکه تا به آخر در آن بالا جولان دهم! «

در خیابانِ «سول» ایستاده‌ام

از دورِ دورِ دور

(بادی پیرمرد، با خرخری در گلو در می‌رسد و

سبیش را تاب می‌دهد و

در مقابلم لمح‌ای می‌آید و

متعجب است که از کفیه او باشم و به او شبیه نباشم

متعجب است ابری تازه و شاداب در صدایم است و

وزش و صدا و گفتارم به

جنخل و دره‌های نیاکانم مانده نیست. متعجب است

اینک خورشید میهن است

خود از صدای او بریده‌ام و به آن
آینه‌های مقدس که به دیوار موزه تن او
آویزان است، شیهه نیستم. متعجب است!
او می‌گذرد و من به اعماق
درون خود دست می‌برم و بر زخم‌های پامین می‌خزم و
هرچه تفاله‌ها نشین شده دروغ و هرچه جلبک
افتخار، که سد آب روان روح و ذهنم شده‌اند...
بیرون می‌کشم!
دست در داخلِ قلم می‌گردانم، به احساس خود
رحم نمی‌کنم، به عداب و خوریزی خود
وقع نمی‌نم، دست می‌گردانم و

کردن تاریخِ خود را می‌گیرم و رهاش نمی‌کنم

تا اینکه او را بیرون می‌کشم و

به آنسوی میاکی پرتابش می‌کنم!

من نمی‌دانم که چه چیزی به روحم رخنه کرده است...

من نمی‌دانم چه اسمی بر او بگذارم و چگونه صدایش کنم؟!؟

تجمع برقِ تندر است و آنم نیست! من نمی‌دانم!

انباشته شدن یاس است و آنم نیست! من نمی‌دانم!

تنها آنقدر می‌دانم، آنچه در روحم رخنه کرده

دیروز نیست و

هرگز هرگز به - سنتِ مرسوم - مانده نیست و

به کسی شبیه نیست و

اینگذرتی من است

رهرو شجاع آینده است!

«آما نیراری آن سرش

در کوره عصیانیت است و

یا خود داخل آتششانی

در محطه انفجار

مذاب آفینش شردوغ را جاروب می‌کند و

نقابِ مہن را

از بالاتا پائین

کنار می‌زند.»

در خیابانِ «سول» ایستاده‌ام

من عمرم نوزده شمع است و
از آن نوزده، فوتِ مین
سه- چهارتای آنها را باقی گذاشته است
برای شوقِ تبسم و خنده.
نوزده پرنده دواخلِ ره‌ویاها می جوینم و
از آن نوزده، ساجده‌های مین
چندتایی را باقی گذاشته است
برای چمچه و برای پرواز.

«نوزده نفسِ سنگی در سِرِ راه.

نوزده جابِ قیرِ اسفالتِ جاده‌ای در تابستان.

ایک خوشتره مین است

نوزده پوکه رفتنک جنگ داخلی.

نوزده پاروی در گلو گیر کرده.

نوزده جورابِ سوراخِ سوراخ و

نوزده شکایتِ سر به نیست شده.

نوزده والیوم برای نوزده شب.

نوزده سال هم در پاکتی خالی! «

در خیابانِ «سهول» ایستاده ام

جوانی هتم همانند بعضی درختانِ

شانه و کردن و مومغار گرفته فراموش شده.

تازه ام همانند تازه ترین ناامیدی.

نوترین رنگِ تنہائی.

جو انم ہماندِ کیسہ اسی رنگینِ دور انداختہ شدہ.

اکنون ہر دو با ہم

«باد» مارا می برد و ہر دو خوش خوش می کنیم و

او در زبالہ دانِ خالی و

بہ شاخہٴ بدخت و پایہٴ ناشین و کرسیہا

کیر می کند و

از این طرف

من بہ عقب رہ بہ خواب رفتہ

ساعتہای یکاری می چم و

بہ دست و پای مہین.

ایک خوشترے مہین است

بہچنان ہر دو خوش خوش می کنیم و

ہر دو تمان دزدکی

از ترس چشمان شج

در سایہ مینا ہلکا ہی

عصبی و سیرار غرولند می کنیم!

• ظہر بخیر!

اسم من لاکپشت است

اکنون چندین سال است در کنار

این دریاچہ حامی می کنم

آن سوراخ ہم خانہ من است.

اما دیروز چندپای میهن پیدا شدند

اخمو و عصبانی

باتک پاتا آن پائین مرابردند

به من گفتند: بخاطر منفعت آب و آن کوهها

بخاطر مصلحت، بما و بازو

آن همه کوزنها

باید از اینجا بروند و در اولین فرصت

این منطقه را تخلیه نمایند...

زیرا رفیق عتابزاده چنین تصمیم گرفته است

بعد از نوروز... این مکان را

از این گوش تا به آن گوش

اینگد خورشید میهن است

به کشتزارِ نازنین
گلِ خشخاش تبدیل کند!

« من می شوم

ایجا خاک، ذبّه و فغان برمی آورد و می نالد و

به اندازه‌ای از او ذمیده اند که

از این طرف

تا آن سرفدرالیم

تام تش سوراخ سوراخ می باشد. »

• روز بخیر!

اسم من «عدالت» است

در روی زمین چشمی از خدا و

دستی از خدایم.

از بهنگامی که به این میهن آمده‌ام

کسی مرا نمی‌شناسد و کس مرا نمی‌بیند و

آنکه اسم ندارد، منم.

ایجا من تنها هستم.

هر شب مرا به تخت خواب خود می‌بندند و

پلاستری بهم بر لبهایم می‌زنند.

این میهن بحدی از من متفر است

اینگد خورشید میهن است

گر فرصت یابد مراسم برود.

من به آسانی ذفیده نمی شوم

اما اینجا اگر مواظب نباشم

می ذفندم، می ریاندم و

ماسک مرا به چهره می زنند و

ترازویم را برمی دارند و

سیون می روند و در داخل انبوه مردمان

بیشرم، بیشرم.

می گویند مانده تنها عدالت

بلکه خدای جدید این کشوریم!

« این دست آن دست را حس نکرد، انگشت دزدیده شد!

این پابه آن پا گمان نبرد، راه را دزدیند!

این چشم به آن چشم گمان نبرد، نگاه را دزدیند!

این بال به آن بال گمان نبرد، پریدن را دزدیند!

بی شرم است... بی شرم

این حکایتِ حاکمیتِ سرزمین و

بوی دهنِ دوغهای این روزگار! »

در خیابانِ «سول» ایستاده‌ام

آما قلبم در مشتِ (بادی است

آهسته آهسته از کویزه می‌آید و

خاکستر زنی را با خود می‌آورد و

اینگد خورشید میهن است

در مقابلِ بنی مہین
خاکستر افوت می‌کند و
آسمان می‌گوید:

یادگاری برای سروریت!

بہچنان ایستاده‌ام، اما روحم
خود را بہ تارِ بارانی آویخته است
بہ تارِ موی ماد و خواہرانم مانده است و

بہ اصلِ موی پائیزی پیرزنِ
کوچمان شبیہ است!

ایستاده ام ، آنا چشمهایم
به داخل کاسه ای افتاده است
که پیرزنی کدا
در مقابل خود گذاشته و
گامگاه صدای درنگی
از کاسه بلند می شود و
از اینجا هم
بمراه او
پلکهای منم یکّه می خورد!
• شب بخیر!

اینگد خورشید میهن من است

اسم من پیرمن زنازه است.

آنچه میهن، شرم دارد

بر تن خود پوشاند، نمم!

این تاریخِ نرینه، این میهنِ سبیل

تنهایکبار مرا به تن آفتابی پوشانید،

به تن جویماری، به تن شیشه‌گلایی.

آهنایی که مرا پوشیدند: جار و بودند و

دیگ بودند و سطل زباله.

آهنایی که مرا پوشیدند: بالای بلندِ غربت و

بالای تنهایی و عذاب بودند. آهنایی که مرا بخشیدند

همانا سکوت و قفل و چاق و نعره چلاق و

لباس دردمند بودند. اسم من پیرمن زنانه است
آنکه از من خبر ندارد و ناله ام را نمی شنود،
گوش کیپ مین است!

«من مادینه ام! من سراپا تام
تم از گناه و پرشش عریان
حرام بوجود آمده است! از همان روز
خلقم سنگ رجم به قذاقم بسته شده است و
مین به رویم تف می اندازد!»

در خیابان «سول» ایستاده ام

اینک خسته مین است

بنگاه مهن، خود و کلاه پرچمش،
خود و تبلیغات ریش و سبیل و آرم کاکل
زینش، خود و مدالهای تهدیدکننده
روی سینه اش، خود و شمشیر (ای رقیب) اش!
با پرطاووس مغرور و تاب داده اش، دستهای
مسلح چشم غره بهمراهش،
سینه سپر کرده، پیشم می آید و بادو انگشت
با من دست می دهد و به آرسیو
افتخار جیب بغلش دست می برد و سی دی
سرود تازه این روزگارش را به من می دهد و
آنگاه نیشخندی

از قماش نیشخندِ مسین
تصنعی بر لبهایش، می خواهد به من گوشه زد کند
«من میهن یگانہ بہمہ دنیا ہستم!»
پس می رود و مرا تنہا می گذارد!

• روزِ بخیر!

من کرہ اسی بیکار و

اہلِ کرکوکم

فرزندِ نفت و گاز و فرزندِ آنہمہ لولہ و چاہِ نفتم
اما آنچه اتفاقی و بندرت می بینم آن پدران است.
بہمین دلیل ہمراہ در چرخشم.

ایک خوشترے مہین من است

از همه کس بیشتر میهنم را می‌بینم،

آما، افسوس

همه شهید و غرهبایم برباد شدند و

تمامی سکوهایم از زمین رفتند و

این میهن مقدس مرا نسئید!

آما نه تنها من،

بادِ دبور هم بگفت:

آهنمه زوزه و طوفانی، آما گوش نداد.

رعد بگفت:

آهنمه برق و تندر و باران و

بازهم گوش فراندا!
باغچه گفت، خیابان گفت، بازار بگفت،

قلم و مزرعه و جخل و

طیر و طیور و چرند و

آنمه سبز زار و برک و مورچه و

زاع سیاہ پوش و

خرکوش تیم، آنمه کلمات عملین و

آنمه یوه زنان پائیزی

با فریاد و فغان

نعره بر آوردند

اما این میهن مقدس

اینگ خوشتره میهن من است

باز هم کوش نداد!

خود فریاد بگفت:

اینک چندین سال است که از ناله کود و کیم

تابه این دم، دهان به کوش

پهن و زمخت این میهن کله گنده گذاشته ام

اکنون چندین سال است اینمه بر گریزان و

این همه دست و پنجه ریزان،

اینمه مگه ریزان

یکی بعد از دیگری

به درون گوشهای او روانه می کنم

بگلی می روند، اما کسی بر نمی گردد!

نمی دانم در داخل آن کوشا چه بر سرشان می آید؟!

چه کسی را می بینند؟!

به کجا می رسند؟ نمی دانم، نه!

در خیابان «سول» ایستاده ام

سی دی تازه به میهن در میان دستایم و

(باد ای در گوشم زمزمه می کند:

آنگاه که میهن با تو کار داشت

خود به سراغت می آید.

در همان حال با پوزخندی

پیش می آید و می بوسد!

وقتی هم که با تو کار نداشت

اینگذ خسته میهن است

حتی اگر خدا هم پاد میانی کند و
از او خواهش نماید
پشت نمی آید!

تو ای مہین! ...
با این سرود چکار کنم؟!
بجای نان، کلام سبز و سرخم بده؟
آزرا پس بگیر! بگذار کوه و کمر به آن کوش فرادهند!
اگر قصدت اینست
بجای خانہ، بجای کار، به جای زن
وعدہ نبی مایہ به من دہی

آزبا خودیر، تاکر سیهای پارلمان
به آن گوش فرادهند!

• سلام... عزیزم... سلام!

اسم من «کرسی» است

بچ کس نلند، من می دانم

آنمه چاقویِ خدر

آنمه جویبارِ خونالود

آنمه ماسکِ دزدی

آنمه تفرسیاه

بخاطر دستیابی به من است و

اینگ خورشید میهن من است

بخاطر رسیدن به من، رووی می دهند!
اما نمی گویند، هیچ کدام اعتراف نمی کنند
که بخاطر رسیدن به من است!
بهمه می گویند بخاطر چشم و
قامت آزادی است!
بخاطر شیر کودکان است!
بخاطر آب و... برای نان است!
بخاطر گل و... آشیان گنجشک و
بخاطر شیخون نابهنگام
گرگ های دور و بر است...
اما نمی گویند، کسی نمی گوید

بخاطر من و

رسیدن به من است!

• «خرابه مدرسه ای

فریاد زد:

چندین فصل است نان وعده را

با عسل رویا می خوریم.

چندین سال است

شعار و شعر و تبلیغات و

اساسنامه و مرامنامه و

سرود تازه و کهنه را می خوانیم!»

اینگذ خورشید میهن است

خیابانی خسته گفت:

« از صدای پای رهگذران

شکم خالی و شکم سیر

این زمانه را از هم جدا می‌کنم

صدای پای شکم خالی

به زور به گوشم می‌رسد و

صدای پای شکم سیر

آفتدر سنگین است، که مرا می‌لرزاند!»

سطل زباله جلودر

خانه‌ای گلین

شبى بگفت:

تنبأ بايك عطه خدا

من به آسمان پريدم و

برنگشتم و از آن شب

تا حالا

در مدار

این زمین در چرخشم!»

بشکوه جلود

خانه تالاری هم گفت:

تنبأ تانده ام آقدر سنگین است

اینگ خورشید میهن است

یک محله کر سگی نمی تواند آنرا از جا برکند!

• کر سگیت بخیر!

اسم من «نان» است.

در جانی که نادرم گریه می کنم!

من و هوا و آب و آزادی و

جوانی، مجموعه ای خواهر و برادر هستیم

همه از یک پدر و مادریم

پدرمان خاک و

سرزمین و مادمان زندگی!

من اکنون در بسیاری از مکانهای این سرزمین

بی کسم و شیون و زاری می کنم. اما هر بار

(بادی جوان از طرف آزادی می آید و
دست به گردنم می اندازد و مرا می بوسد و به من می گوید:
غم مخور، تا به ابد اینگونه تنها نمی مانی، غم مخور، مراداری.

من اکنون همیشه در عزایم. عزای
کلهایم، عزای آب، عزای جخل

ولی هر بار نیز آفتابی قاصد

از طرف آینده می آید و دست به گردنم می اندازد و

مراد لوزایی می دهد و به من می گوید: غم مخور
همیشه اینگونه تاریک و افسرده نخواهی بود. غم مخور

مراداری.

«در خانه، روزی سفره‌مان گفت:

در میان ما هم بخت و اقبال از بهر یکدیگر جدا هستند!

در میانان هست و بسیارند سفره‌هایی

یتیم بار و سیوه‌اند و تنها یکبار

«سر خود» راننده‌اند پر از کاسه»

شکم سیر! به یاد نمی‌آورم نانی از نانهایم از ته دل

خندیده باشد و به قاشقم گفته باشد: من سیر شدم!»

در خیابان «سهول» ایستاده‌ام

به سی‌دی دستم نگاه می‌کنم

بر روی جلد آن خود میهن را می‌بینم

در مقابل کوہی بلند ایستاده است

بچون کلاه، ابری بر سردارد،

می خندد و دو انگشت را

به نشانه «۷» با تکبر

بالا می برد و

به خدا و مردم نشانش می دهد!

ای مہین یک رنگ و

ای مہین یک صدا و،

جا افتاده در میان سیاه و سفید

اخم و عبوس ہم

در یک آبِ راکد!

این سرود همچون پول تقلبی است

پنچ کس و پنچ مغازه و پنچ بازار و

پنچ عقل و

پنچ گوشِ سِزارِ

این زمانه آنرا قبول ندارد!

این سرود

بوی قلعهٔ «ددم» و اسبهای «دوازده سوار» و

بوی قبای «پاشاکوره» و بوی توپهای

«استاد رجب» و بوی لیکِ قرون وسطی و

بوی قلیان پدر بزرگ و

بوی غارِ «خزار مرد» می‌دهد!

من می دانم
این سی دی رایج آفتاب
فردا دوست ندارد!

«هرگز... هرگز»

شکم پیچ در پیچ و گرسنه و خالی
کلام سرود و تبلیغات
در آن نمی روید!
سرود، جای کاپشن و
شعر، جای پتو و آتشدان را پر نمی کنند.
مقاله به تنگ و

تیر پنج روزنامه ای،

پالتو و شاکردن نمی شود و

خطبه هر چند پر آب و تاب، اما

آتشی برای انگلستان بیخ زده.

کودک دی و بهمن نمی افروزد! «

من با این سرود چکار کنم

نه می توانم با آن یک لباس دست دوم ابداع کنم و

نه یک جفت کفش تازه!

حتی بابت کرایه یک روز،

صاحب خانه آزار نمی پذیرد!

با این گفته‌ها

نہ می توانم سوار اتوبوس شوم و
نہ یک شہرتِ مویز با آن بخرم و
نہ یک قالب صابون مراغہ برای مادرم و
نہ ساندویچی در راہ و
نہ ہمبرگری!؟

اگر چنین ہم نباشد
این سرود بسیار پیراست، پیر
یخک تاریخ از آن روئیدہ است و
روح جوانم اورا نمی فہم و
در این جسم،

یک عصب محبت را نمی‌بنداند!

من جوانیم در خیابان «سول»

در این تابستان

قالبی از بیخ انتظار است و

قطره قطره آب می‌شود.

من جوانیم در خیابان «سول»

همچون گربه‌ای باشامه قومی

مقابل درِ ستوران

یا خود همانند قوطی کوکای

له شده گردیده است!

• روزتان بخیر!

اسم من «کرب» است. ملتئم کرد است و به دین

مسیحیم. قسمی بهم مرا به اسم «جورج»

صد می‌کنند. در حال حاضر یکارم. اما متی قبل

جورج پدر بزرگم کی بوده از

کرب‌های ثروتمند و از خیرخواهان خانۀ «کریم‌الک» .

آن کرب‌پدر بزرگ، آتقد کرب‌ب‌خوب و بخشندۀ ای بود

که در قحطی بزرگ، اجازه نداده است حتی یک کرب‌فقیر

در این شهر، از کرسگی میا و میا و کند و همه را

سیر کرده است. بدون توجه به اینکه این کرب‌های مسیحی یا

ایک خوشتره میهن است

مسلمان بوده باشند. من در این اواخر و در همین خیابان «سول»

(کامران) را شناختم. بسی اوقات او

برایم از مادر پچاره و خواهران پابه سن گذشته بدشانس می‌گوید و

منم از چهار بچه سخت و عورم برای او میگویم

اکنون هر دوی ما روزانه از زورگر سگی و بیکاری

مدام میاومیاو می‌کنیم. من مقابل صاحب آن

رستوران و کامران هم در برابر میهن!

آها هر دو تاشان بغیر از بروگمشو، بیشتر

به ما نمی‌دهند!

«آن روز میهن صاحب

آن کارخانه‌ای شده بود که

من دودکشِ عرش و

من غبارِ سمتِ آنم.

بمه روزه

بمچون تندرِ سر می رسد.

دست راستش در جیب و

کراواتش تا پائینِ نافش،

گلِ سرخی بر رقیقه اش

می ایستد و

ضربانِ قلبانِ رامی شمارد.

چشم به بازو بسته شدن

پنجه های دستان می دوزد و

مدام در میانان می آید و می رود و
از دقیقه ای، ثانیه ای
از یک حسگی در کردن آزاد و
از استراحت یک نفس و
از رگ برن شدن یک پشت و
از پاک کردن قطره ای اشک غافل نیست و گذشت نمی کند.
چنین احساس می کنم
میهن، پیچ گوشتی و سر من پیچ است.
میهن، چکش و منم میخ هستم.
من قالب و او سیمان است.
او سنگد و منم فریادم.

میهن پاسبان
صدا و سیامان شده است
گاردِ مکهامان است و
زندانبانش مواطب جویدنِ لقمه‌های
دلمان...»

«اشب در خواب، میهن
به یک نان بزرگ تبدیل کردید
منهم گرنه... گرنه بگرنه.
وقتی خواستم قطعه‌ای از آن جدا کنم
نان دوباره خمیر شد و

خمیر دوباره آرد شد و
رولف رولف از آرد هم
گلک و شپش بیرون زدند! «

• روز بخیر!

اسم من «بهار» است و به تو شبیم.

مثل هم جوان هستیم و مثل هم

به گل‌های آینده تبسم می‌کنیم!

اما افسوس

مثل هم و با هم

در میهنِ تویی، تویی شده می‌میریم!

این مین

مرا تنها و تنها برای خودش می خواهد.

نصف سبزی مرا به کنیزکانش بخشیده است.

نصف درختانم را به بغداد.

نصف کردشگاههایم را برای خنده های خود

نزدیکانش به ثبت رسانیده است.

نصف رودها و دریاچه های مرا

به جمعی تیره عامه بسرداده است!

این مین

من بهار قیام را پیر کرد

ترانه هایم را به دستهای

اینگد خورشید مین است

پرنده‌های شکسته تبدیل نمود.

این میهن

همانند تو، ای جوان خیابان «سول»

ترانه‌های سبزمانیزرد نمود!

همچون چشم تو

چشم برکهای مانیزتاریکتر کرد!

همچون دست تو، دست شانه‌های مانیز

شکست و همچون شعر تو

ای جوان خیابان «سول»

شعرمانیزویران کرد!

اینک

در پیکر این مہین بزرگوار

در گالریہای سراو

نادند تا بلوہائی کہ تو آنہا را بہ پسندی و

انتخاب کنی و بخوہی بہ دیوارِ روست آویزانش کنی.

در گلوی این مہین عزیز

در روی تمامی صحنہ ہائش

در مقابل تمام میکروفن ہا

بسیار کمند آن وعدہ ہائی کہ

تو بخوہی با اشتیاق بہ آنہا گوش فرادہی

از تہ دل با آنہا دست بدہی و

اینک خورشید مہین است

از تـه دل با آنها قدم بزنی .

در این هنگام

سیای میهن

به سیای پنجره‌ای چرکین مانده است

که مدام بسته باشد و

عبوس و افسرده، سالی یکبار هم نخدود.

• روز بخیر!

اسم من گل درختِ گل‌ابی است

اما همچون مشاهده می‌کنی مرا سیاه کرده‌اند

این میهن از رنگ سفید متفراست.
همانا بعد از شکستن من
دودی آوردند و آذربایجان زور با من همسر کردند.

دیروز هم پرنده ای از مملکت برف

پرنده ای مادینه

آمد و بر شاخه ام نشست

به او گفتم برو از چشم پنهان شو

تا تراننده اند

و گرنه ترانیز به همسری زغال در می آورند!

جوانی من در خیابان «سول»

همه روزه تنها دو چشم مبهوت

خلاء و خیابان یهودگی اند.

از دور نظاره می‌کنند و دست ندارند.

من جوانیم تا به اکنون

دختری را نبوده است

دستش به تابش پستان و

به خرمن‌شانه و گردن و

به خرامیدن رعنائی بر نخورده است.

من جوانیم در شهرهای

«حرام» واقع‌گشته است و

شلاق... شلاق

کفر در آن کاشته اند!

«آن دختر است؟!»

یا خود رؤیاست؟!

در مقابلم در گردش است؟!

آن خرامیدن پریش است؟

یا خود خرامِ سرابِ دشتی دور است؟

آن سینه است؟!

یا که وهم خیال است!

در جنبش است؟!»

اینگذشته میهن است

• روز بخیر!

اسم من کبوتر چاهی است و دحترم.

خانم در محله مناره است.

من از پروبال خود و از متفار و

از خانه و محله و

از همه چیز خود نیز ارم!

من بغبنوی حرام داخل دین و میهنم.

من اجازه ندارم دور از این مناره پرواز کنم!

من اجازه ندارم دور از صدای منار

به صدایی دیگر گوش فرادهم!

یا برف و (باد) بر قسم

یادست در دست پسر رویا و آرزوهایم بگذارم!

من اجازه ندارم مویم را به جاده ها و

به موسیقی و به کبوترهای چاهی نرینه

نشان دهم!

من مادینه بهار قد غم و

شب و روز هم

تحت نظارت

دورین مناره ام.

اینگذشته میهن من است

بالمایم اجازه نذارند حتی بادو انگشت

بابالمای نرینه مادست بدیند!

من سرنوشت حرامم همچو میکرم.

کلی حرام.

آبی حرام.

ترزای حرام و

شرابِ داخل

قصیده ای حرامم.

«ای کبوتر نرینه خیابان «سهول»

بر فرضِ محال به خواستگاریم بیایی

حتی اگر راضی شدی بر اساس راهبانی
سگمای شریعت و چوب حدّ هم مرا ببینی! ...

آما ای کبوتر نرینه، خیابان «سہول»

آسمکاه نیربہ وصال تو نمی رسم!

تو چه داری؟

تو تنها ہوا و گرد و خاک داری!

تو تنها نقرہ، مہتاب و

تو تنها طلایِ بعضی وعدہ و

مشتی مر و اریدِ داخلِ شعر با و

خانہ ای در رویا داری!

آما منارہ پد رم

ایک خوشترے میمن است

سیم و زر آویخته
آنطرف و تیرن بزرگ
زرگر واقعی و

پول و ثروت زنده می‌خواهد!

توجه داری؟

بخز خود و مادرت و خواهرانت

که در بازار خدا هم آنها

به یک خطبه یک روز جمعه نمی‌ارزند!

• سلامی دور و دراز!

اسم من «گیسو» است.

میهنم سر یک زن است.
از سه طرف در محاصره افتاده ام

با حجاب!

چندین سال است در زندانم

نه آفتاب اجازه دارد

به ملاقاتم بیاید و

نه (باد) و

نه می گذارد بیرون بروم و

نه اجازه می دهد

هیچ شعریا ترانه ای

پیشم بیانند.

اینگذشته میهن من است

اما دیگر

من در احتقا

با انگشتان توافق کرده ام

اشب زندان رامی شکنیم

آزادمی شوم و

در نهایت

حجاب را بهم به دست

برقی سوزان می دهیم

تا در بالای بلندترین قله رکوه

در مقابل چشمان تمام عامه های دنیا

آزرا سوزاند!

» بہ ناگمان

از آن بالا، بہرہ بارشِ تازہ مخاک

سوغاتیِ سیلانِ پائین

مہینِ دوبارہ برمی گردد و

گویا من دیوارِ باشم، این بار

اعلانی چون پیش بند

بہ سینہ ام می چسبند و

ہمین و بس. او می رود و

بادستہ امی تنگ

با سرعت از کنار من و

ایک خوشترے مہین من است

صندلی چرخدارِ فردی مفلوج و

دو تا کلامی گذزند.

آسمگاه منم چون ابری نازل بر طاق شهر

بهم چون زخمی بی علاج، یا خود بهم چون

ترانه عشقی در بند

در قفس مرگ

عدا بهم به نفیر و

دردم به رنگ و

از آن قفس یا غمی می شود و

پیش بندم را به دست

(باد می از خود عاصی و عصبانی ترمی سپارم و

در آن بهنگام

از درون درون درونم و از ته تپه

شعله‌هایی در سیاهی آتشی جوان

مشعل می‌شود و زبانه می‌کشد!

• صبحان بخیر!

اسم من دیوار است

در خیابانی عمومی قرار دارم و

به درازنای بیزاری دارم و

به بلندی عصبانیت هم بلندم!

هرچه پوستر است به من چسبانده می‌شود.

اینگذشته میهن است

از صد شعار کبی پیدا نمی شود

چیزی به من بیاموزد!

از صد پوستری کبی پیدا نمی شود

دلم را شاد گرداند!

همین دیروز بود

از «سر» تا انگشت پایم

شعاری بمن آویزان کردند

وقتی نخواهد مش

از شرم خجلت زده شدم

که من دیوارِ کشوری باشم

دروغ‌گنده و بزرگ این چنینی

به آن بیاورند!

• روزتان بخیر، گاهتان بخیر!

اسم من «مارضی» است

متولد شهر یاغیانم،

محلہ گر سنگی، کوچہ رشقت

از حالا بعد... من دیگر به عشیرہ سکوت تعلق ندارم.

من رهگذر پیاده رو و خیابان

ابدی انتظار و

شعاری دست و پانیتیم.

از امروز بعد

ایک خوشتره زمین است

من به شهری نقشه

میهنی دزدیده شده نیستم.

میهنی که هر بار یا انگشتی از آن می دزدند،

یا گوش و یا چشمی از آن کم می کنند

و یا کلمه ای از آن راننده به کور؛

اما نه فریادی بر می دارد و

نه زخمی از آن به دردمی آید!

• سلام بر همگی!

اسم من «دو» است

پادشاه بخش بزرگی از این مملکتتم!

پایگاههای آشکار و کونا کونم را
در دہات و محله و کوچہ ها و
مناطق خاموش برپا کرده ام
کہ مطیع قوانین مند.
ہمیشہ یانم مدام
در کنارم دراز کشیدہ اند
کسی در میانشان نیست ایستادہ باشد.

پادشاہ تندرستی

از من دور است

گاہ بہ گاہ مرا تهدید می کند
اما دستش بمن نمی رسد

گاهی اوقات هم مرا زیاد می برد.

من در کشوری مثل اینجا

سعادت مند و عمرم دراز!

«ناراضی» در لباسِ گردبادیِ عصبانی برگشت و

از آن سرخیابانِ نیرار فریاد برآورد:

تو هم ای نگرش بی خواب و دون پروازِ

روزگار سیاه و سفید،

ای ساعتِ خوابیده بروی تیغ و

زنکِ بی صدا!

تو آن چشمه را برای چه می خواهی؟

تو آن دستها را برای چه می خواهی؟

گر محابته... گر پرواز و

سرو کردن و... گلوت را

تغییر ندی؟!؟

مرک... دیدن بی خوابی زندگان است و

آینده هم... دست به صدا در آوردن زنگها.

این تاریخ من لابلالی است.

در شکله ای است تا گوش اسبایش

در «گذشته» فرو رفته است و... گلش هم نمی گزند!

اینگ خورشید میهن است

عشق همه پرنده‌هایش را
در هوایی خفه و، وفای همه زنانش را
در جحلی سیاهپوش جا گذاشته است.
این تاریخ من... کلید

دروازه سال و دروازه آفتاب آینده را
گم کرده و نمی‌خواهد بازش یابد و باکش هم نیست!
او تنها ناخنهایش را به این ملت داده است و

دروازه این میهن را
بر روی آواز رودخانه و
بر روی فریاد خیابان و
بر روی مویه زنان و

بر نفسِ عاشقان بسته است!

ای تاریخِ ورم کرده

به هوایِ غرورِ کوه و درّه،

افتخارِ آما سیده در پیکرِ

افسانه و داستانِ دروغ... تو چه داری؟!؟

صف بندیِ سروریت تنها

یک سلسله سنگ ز مکار بسته اند

زنجیره ای از قرن‌ها، سلسله ای دود،

سلسله ای وعده های بدون پا و ناروشن هستند و

در غرقابِ خود فرو رفته اند!

ای تاریخِ تبیل همیشه خوابیده،

ای خمیازه بهمان و
ای لاکپشتِ زمان!
من از حالا بعد دیگر نمی توانم
هرگز نمی توانم... به تو بگویم
که سلسله افتخاراتِ ورم کرده ات
بسیار زیبا هستند!

یک گنجشک به پدرش گفت:
سر من سر تو نیست... من پروازی دگرم.
سر من پراز جیک جیک و سر تو پراز خاکتراست.
تو سرت را به دستِ (باد) گذشته

نیاکان و سوراخ غارها سپرده‌ای.

به حدی کهنه و قدیمی اند

به حدی سیاه و به حدی در سایه سازند

بوی گوگرد مرک و فراموشی گرفته‌اند.

من در سرم نهر آینه دارم و

در قلم

رنگ می‌وزد و رنگ می‌خروشد و

پرواز تو اسیر آشیانه و

پرواز من با چشم بال عمق آسمان را می‌بیند!

اما صدای بالهای تو خفه است و حماقت یقین گردیده است.

پرواز من ولی پر سنگر و گمان چشم و

اینگ خوشتره میهن است

عشق در مقامم
برای فردا ترانه می خواند!

شاعری هم در نیمه شب سرود:
من پدرم نیستم، تا از طریق کوهساران و
دود و بوی باروت و شهیدان
این میهن را شناخته باشم. من آن تاریخ را ندیده‌ام
حتی یک روز هم به خیمه‌گاهش نبوده‌ام و
حتی یکبار هم سوار
اسب دره‌هایش نشده‌ام.
حتی یکبار هم

فریاد و فغانِ آب و

دارِ اعدامِ متحیر و

پایتختِ قہمہائش را

در خوابِ زندہ ام!

من چه بگویم؟!؟

وقتی کہ آن مغارہا را نمی شناسم

کہ رفیقِ شبِ پرہ و پدرم بودند.

حکایتِ آن شہدہا را ہم یاد ندارم

کہ او برایم نقل می کرد.

چشمِ من بہ دورِ دورِ پرواز کرده است.

آن مرز را در نور دیده، کہ پیشِ پدرم آخرین منزلکہ بود و

ایک خوشترے مین است

از آن رنگ هم سبقت گرفته است
که پیش پدرم تنها رنگ بود و
آن صدا هم در گوش پژواک ندارد
که نزد پدرم تنها صدایی بود شنیده بود!
این پدر من در حال حاضر
از یک کد چوبین کهنه بیشتر نیست
که فقط برای دور انداختن خوب است!
از یک رادیوی زهوار در رفته بیشتر نیست
که هیچ کسی آنرا باز نمی کند و نمی شود.
از یک شیشه مرکب خشک شده نیز... بیشتر نیست
که یک کلمه با آن نمی توان نوشت!

این مین من یکانه میننی است

سالی یکبار هم خودراشتوشو نمی دهد

تابه امروز هم پدرم بامین

بر سر این در مشاجره اند که زمین گرد یا مطح است!

هر شبی هم که مین خمیازه کشید

خمیازه ام در مقابلش خمیازه می کشد!

هر دوی آنها دیر وقتی

بریک سریر تخته پر سرو صدا

با هم خوابشان می برد

روز دگر، بامدادان... بر می خیزند و

بار دگر، قصه های را برای هم باز می گویند

اینک خورشید مین من است

که در مورد دیروز در خواب دیده‌اند

نقل می‌کنند...

که من بعد از مرگِ آن نوروزی متولد شدم

که تابوتش از گلِ سرخ و درختِ بادام و

شاخه‌های نرگس پرداخته شده بود.

نقل می‌کنند...

تاریکی، مایم بوده

چشمم در داخلِ سدی تپی گشوده شده و

آن وقت تازه تازه... آفتاب

از کوه به شهر رسیده بود و تازه به تازه

جاده ترسیده، براه افتاده بود!

تو ای میهن! تنها چند فصلی است

اسمت به گوشم آشنا گردیده.

من ترا تنها در بازار تبلیغات و

چاپلوسی شعار و

بر صفحه تلویزیونها دیده ام.

من ترا تنها در جاده و خیابان و

در حکایت و شعرها دیده ام

که بعضی اوقات پدرم بارش و سبیلی خشن

به زیر محاف می آورد و مرا تهدید می کردند و

کودکیم را همچون کبوتری می ترساندند و

اینگد خورشید میهن است

بایک چوبِ قوی پرسش راد من می‌دولندو

در آخر هم پدرم به جبر... بی آنکه دوستشان بدارم

مرا و ادا می‌کرد به گردنشان بیاویرم!

دورا دور هم در آن ضیافت‌های بزرگ و

بر سفر سفره دور و دراز شکم‌کنده و غنچه‌دار

ترا به من نشان داده‌اند!

و یاد مقابل بانگهای رفیع اروپا

که بگلی طبقه طبقه می‌خندند و

شما هم در کنارشان ایستاده‌ای!

ترا به من نشان داده‌اند

بر سر دکلِ شانسی بزرگِ بندری تجاری.

تا خود در تصویری که جنگ داخلی بادستهای
به خون آلوده اش آزار گرفته و لباسهایت خونلود است و
شما هم چون گرد و خاکِ وراءِ تصویر بی خیالی.
من ترا بد انسان دیده ام!

• روز، بخیر!

من یک اسبِ کردِ کشته شده،

جنگِ داخلم.

«کادانه» هشتم و

اصیل... اصیل

آن اسبِ دیگر هم که مرا کشت

اینک خورشید میهن من است

عموزاده ام بود.

او هم اصیل... اصیل

همچو من کادانه بود.

همسرش

مادیانی یال زرین دختر من بود.

اما آنگاه که میهن شهبه می زند

شهبه ناقص می شود!

شبى مهترم بمن گفت:

باید آن عموزاده ات را بکشی

گفتم: سبب؟!؟

بگفت: چون او اوسى است

از شہہ ناما منحرف گشتہ است و

خود را بہ رنگی دیگر آراستہ است

سکوب و دست بر آوردنش

تہدیدی برای این اردوگاہ است و

امر بر این است

دیگر نباید زندہ باشد!

و من از راہی حیلہ آمیز

بہ کمانش نفوذ کردم

اما قبل از اینکہ من او را بکشم

او مرا کشت!

• تو ای مبین!

ای مردی که از قله بلند

غور تارکِ سرت به دون دستِ خود

می نگری و حتی یک بار از مرکب فرود نمی آبی

به داخلِ ازدحامِ زخم و پائیز

این همه دردهای منظر!

عصر هنگامی در قدم زدنی طولانی

طولانی به درازای تونلهای بدبختی و

رنج مردمان.

تنهایی مرا با خود به دور دور

به آن کوهپایه های غم و
به پیش پانیز زندگی و
نزد گل و گیاه جوانمرد برد.
آسجا بود که برای اولین بار
به روستایی کردلال بر خوردم
بهروسیله ای بود، بادست، باسر
با چشم، با پامن فمانید:
از زمانیکه او وجود دارد، نه خدا
به او سرزده است و
نه پنغمبر و جبرئیل و نه براق و
نه خلیفه و نه امیر و نه پیچ والی این دولت.

اینگد خورشید میهن است

و بعد از آن زانچه ای دیدم

سوه زنی بی کس و ناینا بود.

گفت: از زمانیکه منم وجود دارم

یکبار هم ندیدم چراغی به دیدارم بیاید و

نه یک قاشق دوا سی درد و

نه یک پتو و کلمی و

نه پیرهن و نه یک رودوشی.

قدم زنانِ طویلِ مرابرد و همی برد.

آسمگاه مرغابی یک پایی دیدم،

کبوتری بی منقار دیدم،

خرگوشی بی گوش دیدم،

خری بدون پوزہ، مادہ گاوسی بدون پستان

روباہی بی دم، اسبی بی یال و

آبِ لال و

درخان بی گیسو و

زمین مردہ بسیار دیدم.

اسب بالادہ، مرابرد و بھی برد

وقتی کہ از آن طرف برگشتم، نیمہ شبی،

بر چشمم با خود فقط آن اندازہ نم داشت

کہ آزاد خیرہ کند

برای جوشش آخرین گریہ تصفیدہ ای!

« او، مات و ملول، پرت پرت، دودی قطعه قطعه،

ترانه ای بریده بریده، جاده ای خسته خسته،

تفکری پرت و پلا، شکافی در شکافِ دیگر، ترسی

در ترسِ دیگر، همچون تارهای تنیه راه راه،

رو به پائین.

همچون لاشهٔ منخاشی خود آویزان بر سقفِ

غارِی. مهدوم و آواره، در گوشه ای از ترجم.

دیده و نادیده. هست و نیست. زنده است و زنده نیست.

می میرد و نمی میرد.

صدای شود، صدایِ کوزه کون، صدایِ چاقو، صدایِ

جیر جیرک. فریاد شب. صدای پایِ سنگ. سچ و سچ.

مویه مویه. صدامی شود. آن صدام در هم می آمیزند.
صدایند و هم دیگر را می شکنند. صدای اصطکاکشان را می شود.
صدایی به او فرمان می دهد: خود را بکشد. صدایی دیگر نمی گذارد.

آن صدام در داخل هم انباشته می شوند. به درونش
می ریزند. بخود می آید. عرقی سرد بر پیشانی. در مقابل
دیواری بهت زده می شود. دو پاره دو پاره. اکنون دستی
در اینجا، دست دیگرش در سفر است. پایی بر جای و
در خانه و،

پای دیگرش سرگردان است.
دو پاره دو پاره. نصفش اره، نصف دیگرش را کور و کور
می برد. در یک آن، نصفش به بلندای

دیدن

صعود می‌کند و نیم دیگر رو به پائین، بسوی شعله‌های

آتش مشعل

در دره‌ای عمیق سقوط می‌کند.

در میان دو تپه. یکبار لیوانی کدر و پر،

یکبار هم

تهی همچون شکمش، یکبار خود را همچو مارمولک می‌بیند.

باری دگر همچون سیر. و ناگهان زبون و

ذلیل... ذلیل. در فاصله میان دو تپه گریه‌ای

بسیار حزین و سپس تپه‌نخنده‌ای زلال زلال.

دو پاره... دو پاره

پاره‌ای کدا گردیده و
پاره‌ای دگر پادشاه.
مات و ملول، پرت پرت... دودی کینخته! «

اشع‌ای نورسیده گفت:

تو ای مہین

من نمی‌دانم، آما می‌گویند روزگاری تو زیبا بودی

مالامال شب بوی جوانی و درخشش

خواب برف و پر از آواز سفید و بال

تابش برای پرواز. می‌گویند روزی که

تو به‌مراه آزادی، دست در دست با زرق و برق،

اینگد خورشید مہین من است

به داخل حیاتِ زندانِ این شهر
آمدید، هیچ کس نماند بر دست و
بر پا و بر خاک و گرد زیر پایِ شما بوسه نزنند!
نونهال و درختِ پیر و سنگِ پیر و گلِ باغچه و
صنوبر و نتِ موسیقی و پردهٔ تئاتر و
قافیهٔ شعر و شاپوی داستان و دستمالِ
رقص و قابِ تابلو و تبسمِ مجسمه‌ها و
پروانه و مورچه و عصایِ پیرمردان و روسریِ
پیرزنان و فرفرهٔ بچه‌ها و عروسک و
نی لبکِ کوه و کمر و گیتارهایِ خیابان و کیسوی
دخترانِ دانشگاه و رایحهٔ مطبوعِ محله‌ها و قسمی

از مردگانِ کورستان هم همراهشان و پیشاپیش، رفیقِ حلّی و

بی کس و از حلّجَه مولوی و

از خاک و خل، نالی و بگی به استقبالت آمدند.

تو و قیام را با کلاب شستشو دادند و شب هم

در قلبشان اقامت گزیدید و تا چند روزی در آن خانه ماندید.

من نمی دانم، اما چنانکه می گویند انگشتر و انگلوی خوابها،

آقدر زیاد بودند، دختری مانده، زنی مانده آنها را به دست و

انگشان خود نکرده باشند. امیداً آقدر جوان بودند،

اخانه ای نیست آنها را در کنار گلهای سرخ زرو مانده باشند.

من نمی دانم، اما می گویند شما در آن هنگام، این مرد

اخموی عصبانی بودی. عاشقان آرزو داشته اند

اینگد خسته میهن است

در پارک آزادی با تو عکس بگیرند. یا
دستی به گردنت بیاندازند و ترا بوسه زنند. تو آن روزها
از طلوع فجر تا به غروب در زیر چادر آواره‌های
کرکوک بودی و به کوچه‌نغمه‌هایشان قدم می‌گذاشتی و برایشان
ترانه می‌خواندی و آنها را به صبح آشنایی می‌دادی. چنانکه
می‌گویند آن وقتها این مرد زشتِ امروزی نبود.

این باغچه بد بو

این آلبوم زشت نبود. بچه‌ها اکنون از تو
می‌ترسند. زنها وقتی که شمارا می‌بینند در خانه‌هایشان را
می‌بندند. اگر بر این سوال بگذرد شماروزی به تنهایی
خواهی مردوبه همراه تابوتت تنها آن پاهای آن

دردا خواهند رفت که خود آنها را امیر و سردار کردی!

«آن روز در سایهٔ گلی ژاله

ز نورِ عسلی دیدم بر رویِ برگی با تبلی

از حسکی دراز کشیده بود.

از او پرسیدم: چرا به این روز افتاده‌ای؟

بدون اینکه بال بجنباند، گفت: چه

بگویم؟! آنچه اسال هشتم و رویمم گذاشتم و

آنچه را که پالیدم، دست‌های کیت و خرگس

مسلح آمدند و در چشمم برهم زدنی همهٔ آنها را

بر ملخ و انت بار بار کردند و بردند.»

« ابتدا گنجشک بگفت: بویی آسپخان نامطبوع می آید

که سردار رابی سرمی کند. آن بوی گند از آن درخت می آید.

درخت بگفت: خیر، از آن خانه است. خانه هم گفت: خیر،

از آن کوچه است. کوچه هم گفت: نه، از آن خیابان

است. خیابان هم گفت: از شهر می آید. شهر هم گفت: خیر،

آن بو، بوی همه مملکت است. مملکت هم گفت: هرگز، هرگز،

آن بوی گند در حقیقت از دست و دهن و دامن آن کسانی

متصاعد می شود که درخت و خانه و کوچه و خیابان و شهر و مملکت،

همه را دیدند!»

ای مردِ سنگی

بی وفا به سرِ خودت و

به چشمان و به دشت و درِ خودت!

تو هرگز روزی به مهمانی خانهٔ این «کامران»

نیامدی، تا از غم و بی‌وفایی مادرم، اطاقِ

یه روزی خواهرانم دیدن کنی. تو از

مهره‌های زینتی غمگین و پیرهنِ گریستهٔ آنها خبر نداری.

تنها یکبار و یک وعدهٔ سیبِ زمینیِ پخته و

یک قاشقِ خورشت با ما نخوردی. حتی

یکبار بارازِ کفشهای پاره‌ها گفتگو نکرده‌ای و

پتویِ سوراخِ سوراخِ ما را بر روی خود نکشیده‌ای. سرت را

بر سنگِ بالاش مانگذاشته‌ای و شبی

اینگ خورشید میهن است

در اطاقِ عذابانِ نخوانده‌ای و قاشقی

درمان در گلوی یک شبِ مریضِ ما نریخته‌ای. تو

چه می‌دانی که رایه نشینی چیست و چه رنگی دارد! تو

به تب و لرزِ شکمِ خالی دچار شده‌ای. به کسلیدن

درون و تهی شدنِ امید مبتلا نکر دیده‌ای. خود را به تو

تکیه دادن، نوعی از اعتماد به سراب است.

من مثل آن مردی‌که می‌شناختم که از کنارم

می‌گذرد و شاید هرگز بار دیگر او را نبینم.

من شناسنامه تو را در جیب داشتم باشم یا نه، چه چیزی

از یگاریم و از بیزاریم و از ملالتم عوض می‌شود؟ چه چیزی؟!؟

• گذرگاهتان، بخیر!

من کفشهای لاستیک

بدنخت مادر «کامران» هستم.

چندین سال است همراه پاهایش هستم.

که من بیخ زدم، آنها هم بیخ می زنند.

که من از گرما زده شدم، او هم گرما زده می شود!

که آب از سوراخهای من نفوذ کردند، او هم خفه می شود

از زمانیکه از خانه بیرون می زند

تا هنگام برگشتن من با او هستم.

که او داخل شد

آسمان دیگر من تنها مقابل د

می مانم و می نشینم و چشمم براه.
من بسیار به مادر «کامران» نزدیک هستم

او در بالا آه برمی آورد و

منم در پائین پکر و غمزده می شوم.

او به غمهای خود می نگرند و

منم قدمهایش را می شمارم.

هیات که آن پاناد آمد و شدند،

هیات که آن انگشتان فلک زده اند.

تامی اوقات

بهمراه نفسهای سرد و گرم

به کفشهای جوان زل می زنم

آهنایی که صورستان برق می زند

کفشهای کیوسیاہ، کیو قرمز

کفشهای پاشنه بلند

کفش روباز، آهناییکه تابستانا

اکلتاش عریان است و پنجه نما.

محبّه، آهناییکه همه تن،

تا ساقها را در فصلهای مختلف می پوشانند

من آهنارامی شوم.

این زن، این مادر «کامران»

باقالی فروش است،

دانه بون فروش است، تخمه فروش است

آن دانه‌های باقالی را چگونه نوازش می‌کند!

آن دانه‌های چاتل‌نقوش و تخمه را

چقدر دوست دارد!

من می‌دانم چه حسرتی در آن قلب،

چه اشگی بی‌خانمان و

چه مگای سیه

در آن چشمها هستند!

من می‌دانم تا نای در بدن داشته باشد

من را دور نمی‌اندازد و

تا آخرین قدم هم جدایم نمی‌گذارد!

• خانمها!

کوشان بخیر!

من یک جفت کوشاره یکی از خواهران

پا به سن گذاشته «کامران» هستم

خوشه امی بلندبالا و سفید سفید و

آسمگاه که برگردن آویزان می شوم

تا نزدیک شانه های رسم.

روزها من خیلی کم بیرون می روم و

در داخل قوطی آبی رنگم

بیزار بیزار خوابیده ام و

همیشه در خانه هستم

اینگ خوشتره میهن من است

خیلی بندرت هوای سیرون را استنشاق می‌کنم و

خیلی بندرت پسری در خیابان بنیم و

یا اینکه بوی مطبوع نزنه‌ای

به مشام برسد.

بیزار بیزار همیشه در خانه و در خانه‌ام!

پرروز بهترین روزم بود

نزدیک غروب سیرون رقیم

به کنسرت «کاکارها».

همین که نشستیم، همین که ترانه پرزدو

موسیقی به رقص درآمد.

آسمگاه منم

بمراهشان به رقص در آدمم .

از خوشحالی داغ شدم و

نزدیک بود از جا کنده شوم و

از آن کوششهای پائین بیایم و

به صفحه دوم ،

اما خانم

مرا گرفت و بر جای نشاند و

گفت : نمی شود!

تا هنگامی که کنسرت پایان گرفت

من همچنان دلم

پیش آن پسر «ویلون» بود

اینگذشت
میں من است

که با صدای عاشقانه اش
تارهای تنم را به رعشه درآورده بود!

وقتی هم به خانه برگشتم
همان شب در داخل قوطی آیم

در خواب دیدم
دستم در گردن آن ویلون

عزیز بود تا به صبحگاه!

• روزت بخیر

اسم من «شعر» است

ابل این زبان کردی هستم!

روزی به همراه سه - چهار قصه و چند نمایشنامه و

یک- دو رمان و چندین ستون روزنامه ، با هم
به دیدار میهن رقیم . من با شعر سرگذشت باغچه های
یوه زن را برایش خواندم . قصه و حکایت آن
گروه از عینکها را برایش گفتم که دوست داشتن او را
جعل می کنند و متر ، مترزین را می بلعند

و شب هنگام که میهن می خولد و در خواب سکین است
مهر انگشاش را بر کاغذ می زنند . نایاشمه ای برخواست و
یک تا اثر تراژدی برای میهن بنمایش گذاشت ، که چگونه

هر شب و جبی ، دو و جبی از تش راه آن طرف

می فرستند و هنر پیشه های هم آهنگی بودند که قبلاً مادرشان ،

پدرشان و خواهر و برادرهایشان در یک مزایده

اینگ خوشتره میهن است

بین میهن و آنطرف حراج شده بودند. رمان هم از همه
ما بیشتر سخن بگفت، از طریق دیاگون درختی و سنگی،
کوشش نمود تا به میهن بفهماند که دریاچه اعتماد
در حال خشکین است! یک قصه کوتاه

قرمزی بد قواره هم

که تا آنوقت از خشم مدام لبهایش را می جوید،
اخگر شد و در مقابل میهن قد علم کرد و بگفت:
چنین پیشینی می شود از این بعد آرایش در ژرفاب
را که به نهری از خشم تبدیل شود و بادستان
سرکش و موج به راه خود
بندرهای دوع را برود! ستون روزنامه هم

رود رو به میهن گفت: عالیجناب! هزار گونه

گفته‌هایت را روش کرده‌ایم. به تن و به رفارت پینه زده‌ایم.

اما پینه‌ها هم دیگر عاجز گردیده و پوسیده شده‌اند و بیج کاری از دستشان

بر نمی‌آید. بهتر است منم به پیش عشق دنیا دیده خود برگردم.»

اینجا بود که

میهن عصبانی شد و دمش کف کرد.

میهن دیوانه شد و موهای خود را کند.

میهن به گردباد تبدیل شد و

دشت و کوه را بر (باد) داد و گفت:

شما تنها گروهی مقصری و کلماتِ راهزن هستید. گردنِ شعر را

بگرفت و

اینگذشته میهن است

با پاهای گنده اش یک تپابه اوزد. شعر به هوارفت و
در آخربه داخل یک بشکه سخالی افتاد.
بقه قصه را گرفت و بادستهای گنده اش
چند بار او را بشدت مچکان داد و قصه در همان جا
بمچون دانه های گردنبندی بهر طرف پاشیده شد و آنکه جارویی
آمد. آنجا را جارو کرد و دانه ها را به
زباله دانی خانه میهن ریخت. میهن زورزد تا رمان را
پاره کند. اما رمان بسیار سستبر بود، پاره نشد.
سرانجام او را به آتشدانی انداخت، کمی
نفث بر آن ریخت و کبریتی به آن زد...
بعد از او، میهن لب و لوحه ی نایشنامه را گرفت و

به پاسبانی گفت: این لب و لوجه را
در صحنه تأثر خودمان برای عبرت به مردم نشان بدهید!

دست آخر ستون روزنامه را به
پاشنه کشی بزرگ تبدیل کردند و در کنار کفشمای
میهن به دیوارش تکیه دادند!

ای تاریخ غیر مسؤل!

ای میهن بی وفا!

من جوانی هستم در خیابان «سول»

همه روزه چون آینه ای خرد شده

در زیر پای گنده ات «می منم»

اینک خورشید میهن است

اما شاپست گوش می اندازی!

ای پدر بی قلب من!

تو در دقیرِ خاطراتِ من

از چند صفحه سخاکتری بیشتر نداری.

من بیاد نمی آورم که تو در کوه چند

گردباد زهر آکین راکشته ای؟! یا چند ستاره.

پیروزی را بر تارک آن قدها ردیف نموده ای؟!!

آزاهم نمی توانم بر شمارم که میهن بادستهای خود

چند مرغزار و چند کتاب و چند کشتزار و چند

چراغِ پسر و دخترِ خودت راکشته ای!

من بهر حال تنها این اندازه یاد دارم :

روزی چهار رنگ کشته شده را به محله‌مان

باز آوردند. دو تابوت سبز و دو

تابوت زرد. دو مادر بهم دیدم که نه سبز بودند و

نه زرد. هر دو باهم خواهر بودند و

شاید کشته‌ها هم فرزندان هر دو تایشان!

• روز بخیر!

اسم من «خرنگ» است.

در بالای این بلندی زندگی می‌کنم و

همه چیز در افق دیدم است!

اینک خورشید میهن است

می‌خواهم قبل از اینکه هدف باروت و جاده بشوم و

اسرارم را به‌همراه خودم نابود سازند

چند کلامی هست، ابراز دارم:

یکبار در کنار من

برای دو جویماری بی‌گناه کمین گذاشتند.

جویماری‌ها زمره‌کنان می‌آمدند

وقتی به مقابل کمین رسیدند، آنها را کشتند.

تنها بخاطر اینکه سرچشمه‌هایشان متفاوت بود.

تنها بخاطر اینکه آبریزشان از آنها نبود.

من خود تا دو روز بجای آب

خوناب می‌خوردم!

روزی دیگر دست‌های آلوده در کنار من
تنگ بر سر دست گرفتند و رو به پائین
نشانه گرفتند و آن صنوبرها را کشند

که هر بار داد

سرودِ سرخ

بمراه یک رقصِ سرخ

برای پرنده‌های زبون می‌خوانند

سرودی که به سرودِ

مرسوم آنها شبیه نبود.

سرودی که از تعاریف آنها سرچشمه نگرفته بود.

اما آنچه هرگز فراموش نمی‌کنم،

اینک خورشید میهن است

آن زنی بود که به اسم خدا و پیغمبر و
ناموس چند سنگِ همسایه همراه او
بستند و بدخل یک برکه آب انداختند!

«امروز غمی باشا، پسر آبی

از دیاچه «دکان»

بهمراه سلکته، با دیوانی و

بهمراه گریه شعر

به پرواز درآمد و آمد و آمد آمد و

آنگاه که در رسید

به نوبه ای بتفش تبدیل گردید و

سایه بخت سیاهی شد و

با آرایش در کنار تنهائیم فرود آمد!

ای قمری آبی رنج برباد!

ای خبرشاه سپر آبی زنِ غرق شده!

صدای غرق شده! «ماه» غرق شده!

عشق غرق شده!

ای ملکه اشک چشما!

بمن نمی گویی؟

در میان آنهمه پائیز زیبا...

در میان آنهمه لاله های زرد...

اینگد خورشید میهن است

در میان اینهمه شیونهای تفتک...

اینهمه چراغ سیاهپوش و

اینهمه فغانهای کمرباریک و

در میان اینهمه غزاداریهای گرم...

تو بمن نمی‌گویی؟

خانه مرا چگونه پیدا کردی؟!؟

بخاطر شعر؟!؟

ولی شعر هرگز هرگز

از آن کیسوها زیباتر نیست!

ولی شعر... هرگز هرگز

از آن خوابیدن عمیقتر نیست!

از آن تن سپید تر و
زبانش ہم از سکوتِ تو در زیرِ آب
روا تر و پاک تر نیست!
ای ترانهٔ بے سنگ بے
عرق شدہ در تہِ آب

منہم امروز
غمِ وزین و سنگینِ ترا
بہ شعرِ ہایم بے نام
زیرا بسویِ عمقِ خیال
بہ چون تارِ موسیٰ جاماندهٔ تو
براہ افتادہ ام و ای خدایا،

بلکه شعرم شهادت آنجا
بمچون شمع روشن گردد و در زیر آب
به مستطیلی نارنجی و درخشان
دور است.

من می دانم، در بالا هم
نورسِ عشق

هر ساله و در این روز

بابال در روی

هر ابر نزدیک

در بالای دریاچه دکان

یاد این غدر را می نویسد! «

شانمی دانید کہ این میهن، بہ اسم مقدس

خاک و زمین، بہ شہادت پرنده ما،

بہ شہادتِ آنہم. جخل و آنہم

مار و مور و قوربانہ و مامولک و جیر حیرک و

بہ شہادتِ آنہم سمور و آنہم

باقرقرہ و آہو و خرکوشا، بی صدا و

دور از چشم آزادی

دور از چشم رنگ سفید

دور از چشم درختما

دور از چشم چشم باران

ایک خوشترے میهن است

شانمی دانید دور از چشم آفتاب

چند شعر را به قتل رساندند.

چند قصه را سربریدند.

چند نمایشنامه را زدند.

چند رؤیا را زنده بگور نمودند.

زیرا نامها زیادند و من نمی توانم آنها را ردیف کنم

زیرا من و «سورانِ مامه حمه»

همچون درخت و آب

پرنده و هوا

دو تا دوست جانی بودیم. او هر بار می آمد و

بر سر قبرم شمع می روشن می کرد و

می‌گفت: اینهم به یاد

یک قمری کشته شده و

اینهم برای مقاله‌ای ترور شده.

این دو تا هم برای «کرکوک» و «علی مردان»

این یکی هم برای «جبار جباری».

زیرا «سوران» آخرین دانه بگندم و جو نوشته تن خود را

روی سنگ قبر من نوشت.

شانمی دانید، مای سنگ و درخت می‌دانیم!

نه دزدکی

بلکه مقابل چشم خود خدا

مقابل چشم آزادی

اینگ خورشید میهن است

مقابلِ چشمِ کرسیهای پارلمان

مقابلِ چشمِ مناره و کلیسا

خونِ خدینِ تا کستان و کشرار را دزدیدند؟!

خدینِ الگو و اکثر از دست و پنجه مرده

عشقانِ سیرون آوردند و

خدینِ ابرپاره آبستن را فروختند.

چند پنجره قربانی را

در تاریکی مزایده کردند!

چند ریشِ چون ریشِ «مولوی» را

یکی کردند و آنرا رسیدند برای جواربِ آخوندی و

برای تار و پودیک عبا و

چینهای یک عامه!

«چکاوی حکیم و آزموده و

ریش سفید کنار دیاچه ای قدم می زد و

با خود می گفت و باز همی گفت:

حتی سفیدترین آهنگ هم بایک لکه سیاه صدا

نزد گوش گوشخراش می شود! یک ناعدالتی کافی است

تا کل عدالت با آن معیوب گردد!

یک چشم باباغوری و دکِ دِلِ

چرکین کافی است تا تمام زیباییهای دیگر

صورت و تن را تشویه کند!

اینگ خورشید میهن است

در خیابانِ «سهول» ایستاده‌ام

در این غروب من پرَم

از خرده‌های شیشه شکسته

پنجرهٔ جوانانِ این شهر

«شیشه‌های ریزد خیال و

رؤیایم فرو می‌روند و خون از آنها سیرون می‌زند و

زخم‌ها هم فواره می‌شوند!»

عصر هنگامی متأخر است و

پرَم از روشنایی کورو

پرَم از امواجِ لال و
ملوّ از پائیزیِ مادرم و
از مغربِ خواهران!
«روشناییِ کور هر باره
دستش را

به دختِ سوخته تو داخلِ دلم بند می‌کند
آنگاه برمی‌خیزد!

خواهرانم در خانه، مدام
جیر جیر مرده‌ها را می‌شمارند

پائیز، مادرم را
جانشینِ ریزشِ خود نموده و

خود به سفری پیش
دخترانِ عرعر رفته است!

روزی قصه کوتاه یکاری

در پارک آزادی

«میهن» را به همراه زنِ سوش دید

قصه کوتاه مدت زیادی بود

کلماتش در هم می لولیدند و

دریاچه سرش شده بودند.

بهینِ جمتِ عصبانی... عصبانیِ عصبانی

یخه میهن را گرفت و گفت:

ای میهن!

بر فرض محال شما میهنم نبودى!

از این بیشتر چه به روزم مى آمد؟!

شاید در خیابانی در بغداد

سطل زباله اى بودم!

سطل زباله کردستان یا خود عراق

همان سطل زباله است!

شاید در میدانی در تهران

فرچه دوست یک واکسى آذرى یا فارس بودم!

فرچه ركنش، کرد باشد یا فارس و آذرى

اینک خورشید میهن است

همان فرچه است!
شاید در بازارِ آشکارا
سیبی جبه بودم
جبه بازارِ کرد یا بازارِ ترک
همان جبه است!

شاید در قهوه‌خانه‌ای در دمشق

تفاله چچای بودم
تفاله چچانی کرد تا تفاله چچانی عرب
همان تفاله است!

ای میهنِ تازه بدوران رسیده!

در حال حاضر اگر تو بخاطر مشغول بودن

به بوئیدن نفت و وقت نداشتن

بخاطر دوزبازی دکر اسی و

فرصت نداشتن بخاطر کرسی وزارت و

سفر خارجه و خلیج ...

یادت نباشد!

من از چراغِ بی نفت بیکار تر

خوب یاد دارم!

غروبی بود در کنار شهر

اتفاقاً بهم برخوردیم.

تو هنوز هم کلاه قیام

اینگد خورشید میهن من است

بر سر داشتی!

هنوز بویِ اولین طلوعِ بامدادی

«امنِ سرخ» می دادی!

هنوز طاووس نشده بودی

رنگِ پلیس و چادوش نگرفته بودی!

هنوز لباسِ چاهِ نفت پوشیده بودی!

بازیِ رولت و پوکر نیاموخته بودی

رؤیاییت هنوز باغچه بودند

برای کلهایِ غم و فقر.

تو آن وقتها هنوز زنِ دوم و سوم و

چهارم را نگرفته بودی.

هنوز والی شده بودی

آنوقت بود؛ گفتم عزیز:

تو پیش خود چنین امکاشته‌ای

که مین تامی درختهای قربانی هستی؟

مین تامی آبهای قربانی هستی؟

مین تامی برگهای سرخ این تاریخی؟

ولی بگر اکنون، تو از حالا

طیور و پرنده باغهای

قصر خود را برای مامی آوری، بجای ما

آواز بخوانند. تو فقط کور چراغِ پُست،

چراغِ کوشواره‌های زنت و

کور عینک برادرت را آذین می‌بندی

در حالیکه مزار هزاران بوتیمار و کوزن و

کبک جوان بخاطر اینکه

در شجره نامه تو نیستند، اسمهایشان

از هم اکنون، آدرس و شناسنامه‌شان را

(باد) برده است و در خلا فراموشی افتاده‌اند و

صدایشان از خاک پر شده و آثارِ

پیچ زخمشان از هم اکنون مانده است

«یک بلبل آواره به خارج،

فرزندِ ترانه‌ای شهید، ترانه‌ای از یاد رفته
پس از چندین سال به شهر برگشت...
خواست بر سرِ مزار پدر برود و همراهِ گریه،
بسیار بسیار برایش بخواند. اما هر چند جستجو کرد و
پرسش نمود و پیش‌پیش میهن رفت و پیش
سرودها، ولی قبر پدرِ نازنین نیافت.
تا اینکه روزی از تراکم غصه، او هم بر گوری
ناشناخته، ناکام ببرد! »

نی لبکِ عاشقی بگفت:

ای میهنِ نشوایم!

اینگ خورشید میهن است

تومی خواهی بهر طریقی و

به هرگونه

دوستت داشته باشم؟!؟

برف باشد یا گل و لیلیت

آفتاب باشد یا مه و غبار

کرد و خاک باشد یا پاک و منزه

ترا بسمان بنیم؟!؟

بهر صورت... دوستت داشته باشم؟!؟

اسب قاپا قچی بشوی و بار تریاک و

هر وین بیاری و سیری و... من دوستت داشته باشم؟!؟

چکمه چرین زرنال بمساید بشوی

یا خود عامه رفقوانی خشک مقدس و مستقم و

من باید همچنان دوست داشته باشم؟!؟

تومی خواهی هرچه کرده ای و

هرچه گفته ای و هرچه خواسته ای

بخاطر اینکه تو همین یگانه ای

من آنها را بروی چشم بگذارم؟!؟

یعنی اگر روزی، صبحی از خواب برخاستی و

خون یک قصه تازه مرا طلب کردی

تا یک خطبه مریضت آزار پوشد

من موافقت کنم و آزار بر تو ارزانی دارم و دوستت داشته باشم؟!؟

یا خود اگر غروبی

اینک خسته همین است

در سفره‌ای گسترده برای سخاوت

بدون مقدمه و به یادگار

یک چشمم را بدست

پادشاهی دجال چشمم

مهمانِ خودت بدی

موافقت کنم و دوستت داشته باشم؟!؟

من نمی‌توانم هرگونه که باشی، دوستت داشته باشم؟!؟

درد و بلا بشوی برای قلم و

ملخ و آفت بشوی برای علف و

برای کتاب و روزنامه و دوستت داشته باشم؟!؟

سیم خاردار بشوی و ساحری نیرنگباز و

عروسکِ خیمه شب بازی و

مراپنوتیزم بکنی و

دوست داشته باشم!؟

« روزی یک سنگِ فایلِ مین

به چشمه ای ناشناس گفت:

باید در آن دشت برایم بنویسی

که من از تو هم نازکترم!

چشمه بگفت: من هرگز چنین دروغی نمی گویم

سنگ بگفت: می کشمت!

- حتی اگر مرا بکشی چنین دروغی نمی گویم.

سنگِ خیمه شب بازی را کرد

ایک چشمه مین است

تا دمانه چشمه،

راهِ نفسِ بر او بست و او را بکشت! «

دورتر ما هم

« شطی بنخود غره شده بود

هرچه را می دید به او می گفت:

وقتی پرسیدم که من ترا نمودم

به خنده این دشت زنده؟! «

به رنگ و بوی ورقش سبز

این جنگل گنده؟! «

به شیهه و آوازِ سنگِ داستان

این دره‌های بنده؟!؟

همه باید بگویند بله!

اما یکبار باران به او گفت:

مغزور مشو

آنچه داری و می‌گویی

خود کرده‌ای

آن کرده بهنگان است!

مغزور مباش

اگر یکسال من نبارم

کوچکِ کوچک می‌گرددی و

اینگ خورشید میهن من است

صدایت بگوش نمی‌رسد،
دستِ آخرِ نهایت
در یک رودخانه خشک است! »

« امروز، میهن در خیابانِ «سول»
خود را فرشته کرده بود و ماسکِ کبی از
قدسیان را پوشیده بود! نابهنگام زنی
لاغر و سیاه چهره، «انفال» آمد و
باد و انگشت تقاب از رخسارش برگرفت و در همان که
از هردو چشم و هردو سوراخ بینی و از دهانش
انبوه انبوه، کرم و سوسک و جیر جیرک و

آبدردک و هزارا پیرون زندا! «

• صبح بخیر!

اسم من «قلم» است.

در میان انگشتان (باد) می جوان هستم.

صاحبم همیشه

آفتاب را با من می نویسد.

او از پنچ شج و

پاک کن

قیچی های سانور و ابمه ندارد.

از تهید پنچ خاری و ابمه ندارد.

اینک خورشید میهن من است

حتی خود من گاهکاهی که او با من می نویسد

دلم شدت به پیش می افتد

از شامچه پنهان، می ترسم!

زیرا او یاقابنی

یا سنگلاخِ بزرگی را کنار می زند،

یا چنگ در چنگالِ گردبادی موزمی می اکلند!

او خودش (باد) می است لاغر اندام و

اهلِ کوچه ای فقیر. نه عشیره بهمهراه اوست و

نه قبیلۀ مخارِ خشک و

نه حزبِ سرب.

تک و تنها همچون یک دسه گیاه، یا مثل

پرستوی شعر، یا خرگوشِ داخلِ قصه‌هاست
می‌آید و می‌رود.

(باد) ای که خورشید کوی کوچکی از ابر
به شانه‌های سفیدش انداخته و شانه‌ده است و
براه افتاده. (باد) است و ماوایی ندارد و
هرچه درد است خانه راوست.

گاه به گاهی در ستونِ بیزاری
روزنامه‌ای آزاد می‌نشیند،

یا خود پامی خیزد و از آن ستون می‌پرد و
بداخل فقر و سنگنج می‌رود و

دستِ آخر شمراره و بارانِ رامی نویسد!

در این ستون باریک و روشن
درخت و سنگ و باغچه،
پاییز و غنچه،
هم درخت سیبِ حلجیه،
بگی جا گرفته ایم.
خیابان همیشه چشم براه است تا آن
ستونِ کوچولو از راه برسد.
این قلم هر بار
گره کلامِ درون خود را
برای کاغذی، برای برگ
برای پروانه‌ای، عاشقی باز می‌کند و

به آنها می گوید:

در حقیقت من از مفار و از سرو

از قلدان و از سطر بایم مطمئن نیستم

زیرا امکان دارد روزی

در بغل یک کلبه دور افتاده بدون آدرس

یا در گوشه کوچکی ای کم سو در این شهر

یا خود بر روی کرسی خم یک قهوه خانه

یا در قدم زدن غروب در کرکوک

وقتی که شعرم همچون «سوران» تک و تنها

به خانه برمی گردد...

یا در یک اتوبوس چلاق

اینگ خورشید میهن است

یا هنگام خوردن پارویی

از یک گاری دستی ...

یا آن هنگام که دست بچام را گرفته ام و او را

برای بازی به شهربازی و برای سواری کرسی کرسی می برم

هر دو میان را روانه بقیامت و

شهر مردن خدا بکنند.

دل آرام نیستم، سر آرام نیستم، روح آرام نیستم

زیرا سر پرانیدن

در پیچ و خم این تاریخ،

در دود و غبار این روزگار و این دوره،

در گرداب ... ملا

در طوفانِ فتوا

سر پرانیدن

از ریختنِ لیوانی آب آسا تراست.

از گره زدنِ بندِ کفشِ سهل تراست.

از فرمانِ پاک کردنِ یک کلمه سرِ عتر تراست.

زیرا سر بریدن در میانِ این حکایتهایِ ظلم

از باز کردنِ سَرِ یک بطری

را احقر تراست!

غروب که این میهن را می بینی

خود را چون «کاندی» می نمایاند

اینک خورشیدِ میهن است

شها هم «بوکاسا» است و
بامدادیک صوفی نورانی و
عصر هنگام هم لباس «بارق» و «حجاج»
بر تن دارد!

در روز او درختِ شعر است و

شها تبر.

در روز او اشعه آفتاب است و

شها قمره و یخچال!

شب گذشته نخوایدم

نانِ شل و کور این مملکت آتقد ریتقام بگرفتند.

شب گذشته نخوایدم
از بس شکایت با برگمای معذور،
گنجشک های گرسنه، امواج تنه،
کلمای اشک در چشم، اسبهای خسته،
برویم فریاد کشیدند.

«وقتی که میهن به جنگلهای مظلوم
کوش فرامی دارد، آسمان سنگ و درخت به حاشا کردن
مگر می کنند. وقتی که میهن
چشم خود در مقابل آنمه لاشه مخدر
می بندد، دودها

به بهاری قمر می اندیشد. وقتی که
میهن از دژها چشم پوشی می کند، دژها
به ذردینِ خودِ میهن می اندیشند! »

اسم من قلم است و در جیب بغلی امین هستم
ما هزاران هزاریم و همه ما قلم نام دارد.
برای اینکه ما را از هم بازشناسی، باید
یکی یکی به چشم کلمات و قلب
کلمات و رنگ کلماتان نگاه کنی و از اینها
مهمتر به قدمایان بگری.
اسم همه ما قلم است و اما هر کدام در

یک جیبِ بعلیم

قلمی هست در جیبِ سامان است.

قلمی هست باران با آن می نویسد.

قلمی هست که گل آفتابگردان آزار میان انگشتانش گرفته است

قلمی در دست انتقام است.

قلمی هست از عسیرهٔ خون است،

یا از طایفهٔ شمشیر.

قلمی هست سرش پر از برف است.

قلمی هست دلش پر از پروانه است.

قلمی هست جانش پر است از خارِ مغیلات.

قلم هست و هست و

بگلی هم اسمشان قلم است!

این میهن قلمی دارد که چندانک

رنگارنگ دارد... با سیاه می نویسد آزادی مؤنث و

با سرخ مذکر آراخط می زند. با بنفش می نویسد

یکسانی و با آبی چشم لوچ آراخط می زند. با سبز

می نویسد عدالت و با قهوه‌ای حزب آراخط می زند.

این میهن وقتی می بیند، وعده‌ای داده است و همان وعده

سدرایش شده است، در آن هنگام روز و ماه و سال

را تغییر می‌دهد و

میباک... میباک اسم خود را برمی‌دارد و

امضای خود را پاک می‌کند.

قلم من، صبح امروز، قبل از اینکه
گنجشک‌ها از خواب بیدار شوند، بیدار شده بود.

بر روی جاده‌های سفید کاغذِ مقابلش

سرکشته و ناآرام در رفت و آمد بود. گاهی آهسته

می‌رفت و دمی سریع. گاهی می‌نشست و

گاهی می‌ایستاد. قلم مشکوّم

به من گفت: تو نمی‌دانی چند بار باید

یک واژه را، سبک و سنگین کنم. از این سر

خیال تا آن سر شعر او را بیاورم و بپرسم،

تابه او اعتماد کنم. قلم بدگمانم مجموعه ای
سؤال در مقابلم ردیف کرد. حال که شایرون رفته ای

به میان آنهمه ازدحام درد و الم؟!؟

از آنهامی پرسیدی: پس آنها چه می گویند و چه نمی گویند؟!؟

چه می خواهند و چه نمی خواهند؟!؟ همین دلیل منم همین

امروز در خانه و در کوچه و در محله و در خیابان

شروع نمودم به سؤال کردن و مصاحبه. برای اینکه

در اولین فرصت نتیجه پرسشها را به قلم مشکوکم

باز گردنم. «

از توت خسته تحیاطِ خودمان شروع کردم

پیشش رفتم و تعظیم کردم. اما من هنوز

لب نخبانده بودم که با صدایی خشک فریاد زد:

آب. پیش کوزه پیرزن بی نای

ایوان رخم، هنوز من نگفته بودم روز بخیر، او

با صدایی لرزان و ضعیف گفت: نان. گربه

مریضان خودش پیشم آمد و کردن بمن سود و

میاو کرد: درمان. پنجره پیر مرد دندان

شکسته مان، کارتون روی صورتش را برداشت و

گفت: شیشه، برای سیامان. از آن طرف هم

کوچه سرتابه پا

گلا لود با صدایی باریک از میان گل و لای سر

بر آورد و گفت: شن و ماسه، شن و ماسه. تابلوی سرد

اینک خورشید میهن است

مدرسه نزدیک ما، عصبانی و خشمناک، خود را
مکان مکان داد و فریاد زد: معلم برای کلاسها. دست‌های گجنگ
در حال پرواز فریاد زدند: آشیانه... آشیانه. رمه‌ای
کره اسب در حال دویدن شیه می‌زدند: کار، کار. دست‌های
پستانک پشت شیشه پنجره اتاقهای محله
مویه می‌کردند و می‌گفتند: شیر، شیر. رمه آهوان هم
از داخل شعرایم بیرون زدند و در حال جست و خیز
بطرف دشت و ده روان شدند و می‌گفتند: روشنایی.
از داخل رمان دوسم هرچه دار و درخت و روستا و
شهرک و شهر است، با خواستند و می‌گفتند:
خوشبختی! وقتی که واپس گشتم، ازدحامی

از مورچه تا پلنگ و تا خرگوش و تا پرندهگان

دنبالم افتاده بودند و منم پیشِ قلم

مشکوکم.»

این مہینِ پیر از زمانِ خلقتش

حتی بہ یکی از گناہانِ خود اعتراف نکرده است.

ہرگز نمفتہ است:

یک جویِ کلالودِ دہم یا آینہ ای دروغلو.

یک گلِ پرمرده دہم یا بوییِ چندش آور.

یک اسبِ مریض نگہداشتہ بودم یا یک وقتی در غلتیدم.

تا اینکہ آن تہدم کور بود.

ایک خوشترے مہین من است

یا آن تاریخم لنگ و شل بود.

نه... این میهن پیر

نه روزی قیلاج رفته و

نه سکندری خورده است و

نه یک کلام زشت بر زبان رانده است!

نه... نه... نه

او دمام خدا بوده است!

اسم من قلم است و

نکی مستقل دارم

ستونم را به کراواتی تبدیل کرده ام و

همه روزه میهن را با آن می پچانم.

آزابه آینه‌ای تبدیل کرده و

بمخوش می‌برم

تا گری و جربِ سیایش را ببیند.

آزابه چشمش می‌زنم تا در مقابل شهیدان

از زیادتِ نور بدام افتد.

این میهنِ پدری بسیار ابله است

اگر شلواری برای پسرش بخرد

باید آزاد روزنامه بنویسد و

در تلوتزیون هم به نمایش بگذارند.

در رادیو از آن بحث شود و

در آخر هم کتاب و تبلیغات بشود!
اگر سپرهنی برای دخترش بخرد
باید سپرهنِ زنانِ دنیا از آن خبردار شوند و
پارک عمومی با هر دو دست آنرا بلند کند و
در این خیابانِ «سول» هم آویزان گردد!
این پدرِ گرگویی من
روزی ده بار به من می گوید:
چتری برای شعریات ساخته ام
تا در تابستان بر آنها سایه بیاندازد و
در زمستان هم خیس نشوند.
جاده ای برای قصه یات اسفالت کرده ام

تا دیگر پایشان در چاله چوله
سکندری نخورد. بیمارستانی برای کلمات
ساخته ام تا اگر مریض شدند
بسرعت مداوا بشوند. همچنین خدین
مسجد تازه هم برایت احداث کرده ام تا
از خدا دور نیفتی و بزرگتریشان آن مسجدی است
که بنی اش بدخل «سالن هنر» فرورفته و
روزی پنج بار بر موسیقی و ترانه و شعر
عطه می زند و بنی اش را بار در تئاتر پاک می کند!
ای پدر ابله من!

تو تنها پدری هستی که بر سرِ پسر و بر سرِ دختر و

ایک خوشتره میهن است

بر سرِ خیابان و بر سرِ درخت و بر سرِ تپه زندگان و شهیدان و

بر سرِ باغچه و بر سرِ بلبل و پارکهایِ خود

منت می‌گذری!

«بیاد داری، آن سالی که

بجای دست پرده‌ات

یک دستِ مصنوعی برایت آوردم

بهتر از آن دستی که داشتی؟!

یادت رفت؟!

آن سالی که به آن مرضِ سخت مبتلا گشته بودی؟

هر روز چندين بار

باقاشق دوا به حلققت می رسد نختم و

چند شب مدام ہم

نگهبان لرز و تب تو بودم و

نخولیدم!

بمن نمی گویی چه داشتی؟!؟

چند عدد شعر زردنبوی داخل جیب و

بغلی کتاب چین و چروک و قلم و پاک کنی و

غیر از آنها چه داشتی؟!؟

تا زمانی که نارس بودی، پریدم، جهیدم

آقدر از آن شیر «نیدو» برایت خریدم؟!؟

بیاد داری؟!؟

اینک خورشید میهن است

برای اینکه بخندی
هرچه جک و لطیفه بود برایت نقل کردم؟!؟

بیاد داری؟!؟

برای آنکه ظاهرت آراسته باشد

کلاه و دستار ابریشم خود بر گرفتم و

به تو دادم... تا بر سر بگذاری؟!؟

تو چه بودی؟!؟

هیچ نبودی... کیلویی گوشت و استخوان

بدرد نخور،

من بزرگت کردم و... تا مرد شدی،

زنده ماندی و نمردی! «

• صبح بخیر!

اسم من «خروس» است و اهل «ملکندی» هستم

چندین سال است مگابانم و با مادان

برای این محله می خوانم. در پروسه

جنش هم پیک بودم و چندین نامه

سری را از اینجا تا غارها رساندم.

اما اکنون صدایم گرفته. یک طوطی

دکتر بمن گفت در گلویت غده ای بوجود آمده،

علاجت در جارج است. منم چندین

شکایت نامه به دست خروسهای بزرگ رساندم.

اینگ خروسه میهن است

اما عجیب اینجاست که همان دکتر طوطی
بمن گفت: ای بیونا، تو امکار از بیچ خیر
خبر نداری؟ چند روز قبل بجای تو
مرغی

صحیح و سالم و قشنگ راه خارج فرستادند.

• روز بخیر!

اسم من «کرم ابریشم» است

ابل «کوره کاراو» هستم

خودم و مادرم و پدرم و خواهرانم

شب و روز ابریشم تولید می کنیم.

آمانج بادرقه ہستیم .
کرکس لاشخور این منطقہ
بہمراہ جمعی زانچہ پپلیس
ھرچہ تولید کردہ ایم ، بستہ بندی می کنند و
زیر بغل می زنند و با خود می برند !

آہویی سفید گفت :

ای مہین

در حال حاضر ، شاہ اندازہ کلیمی کہنہ و مندرس

یا آینہ ای شکستہ ، یا یک پیت حلبی خالی

یا یک کاسہ سفورقہ

ایک خوشترے مہین من است

یا یک چراغِ موشی، دوست داشتنی نیستی!

نہ یکبار و نہ دو بار و نہ سه و نہ بیست

دستِ ما را در زانغِ دروغنهایت فرو کرده ای.

واژهٔ «زیبایی» نمی داند کجا برود؟!

کلمهٔ «پاکی» سرد گرم شده است و

جرات ندارد خارج بشود

مبادا او را سربہ نیست کنند.

کلمهٔ «حق» کم و کور است و

مدتی است کسی او را ندیده است

کلمهٔ «آرامش» می گوید زلّه شده ام

شاید در این مملکت اسمم را

تغییر دهم به (ناکام).

اما کلمه (غدر)

هر روز در مقابل «دکِ سرا» است و

قدم می زند و

به وسعت شهر هم قهقهه می زند.

یک قطعه گچ نوشتن گفت:

ای میهن

برای اینکه به یک میهن حقیقی تبدیل شوی

باید از سرو کردن به پامین

خودت، خود را باز شکافی!

اینک خورشید میهن است

باید بارانی دگر در ضمیرت شروع به بارش کند و

(باد) ای دگر در تو آغاز به وزیدن نماید و

سوخنی دگر و متفاوت

شماره قهقوس کوه تبدیل کند!

نکِ قلم هم می گفت:

ای میهنِ خوابیده ام!

من نت را سوزن آجین می کنم

تا پانخیزی و

به سیل و طوفان تبدیل گردی،

هرچه بازمانده این تاریخ ز مکار زده است

بمراهِ آوارهایِ دروغ

بمہ را با خود سیری.

اما شامتا آن کار را انجام ندہی

نہ بہ درخت اجازہ می دہی بیارلد و

نہ سنگ را می گذاری نفس بکشد و

نہ خانہ شمارا می پذیرد و

نہ جادہ کہ برویش گام نہی!

ای مہین نشوا!

می پذاری این خشم

تنہا عصبانیتِ سرِ من است؟

«عصانیت‌ها ابتدا در شکل

قطره‌های کوچک... چکه چکه...

شروع به باریدن می‌کنند. هر قطره‌ای

از یک سیزاری است. قطره‌ای از گلوی

یک شعرزدانی است. دیگری از چشم

سوالی خسته است. آن دگر

از رگ و ریشه گیومی بریده برآمده.

یکی دیگر از فریادناک پستان است

یکی هم به سقف غمی

جوان، الی آخر و الی... و الی...

شاید آن قطره‌ها همیگر را هم نشانند.

آما در نهایت بگلی یک اسم
برای خود انتخاب می‌کنند و سیل می‌گردند! «

اینی که می‌نویسم
شعر نیست... خاکستراست.
قصه نیست... خوابه ریز است.
ناشنامه نیست... دیالوک میان زخمهاست.
تابلونیست... جبهه کودکی بیمار است
در بغلِ کرسکی.

در خیابان «سول» ایستاده‌ام

گرچه اینجا ایستاده‌ام، آما من ابر غصه و

اینگ خوشتره میهن است

(باد) پرش این مملکتتم. هر روزی چندين بار
به فریادِ غربت تبدیل می‌شوم و در سینه‌هایمان می‌وزم.
هر شب چندين بار، بارانِ قصیده می‌شوم و
بر غم‌هایمان می‌بارم. مدام خود و
رنگِ شفق و دانه‌بکلمه و پروانه‌های روحم را
یکی یکی به خانه‌هایمان سر می‌زنم. شمع می‌گردم و
بر کنارِ پنجره‌هایمان خود را می‌افروزم.
گرچه اینجا ایستاده‌ام، اما من پیش‌شما هستم. هر کجا
باشید، منم آنجا می‌باشم. در کوچه و خیابان من پاهایمان و
در جستجو من قدم‌ها و شکرتمان و در سلام و عشق و
کار کردن من انگشت دستهایمانم، بهمراهتانم و

سایه تاخم .

برای بچه ها من خنده شکلات و برای پسران
من ترانه میک قلم و برای دختران خرامش یک گیتارم و

برای پسران هم عصایم ! گرچه اینجا استاده ام

اما چشمم در چشمان همه شماست و صدایم صدای

(آه) تان و رنگم رنگ آمال و بویم بوی

گله و راز دلبایان !

این خیابان ، خیابان بر باد دادن شعراست ، همچون بر باد دادن

غم و این بیخ ، بیخ نفس سرد نورس بائیت

عصر هنگام ، به ناکامی به هدیکرتن می ساینند و

عشق را در اینجا به ترانه سفید مبدل می کنند !

اینگد خورشید میهن من است

در خیابانِ «سول» ایستاده‌ام

در یک مثلثِ شوم ایستاده‌ام

آه... آه... آه...

امروز سالروزِ بازنگشتنِ نوری تقاش است.

یادِ آخرین پرواز... آخرین پرزدن...

آخرین تماشایِ رنگهایش

در اینجا بود، آخرین خط و طرح

آخرین نفسِ قلمِ مویش

با سکوتِ عجبین شدند.

من اکنون می‌خواهم به میهنِ کندذهنِ بگویم:

بجای اینکه شما اسم آنمه نوس و
پروانه و پرنده های کوچ کرده را یاد ما یاد نوزی ،
افسوس ! که ما باید به تو یاد آوری کنیم
اسم آن ترانه های فراموش شده
آن شراره های از یاد رفته
آن عشقهای برباد رفته
روزگاری بود تو با آنها زیبا بودی
با آنها به تبسم در می آمدی ...
می خواهم رود رو به شما بگویم :
بهنگامی که شما نوس سبز رنگ
چشمانت را از یاد برده باشی

بہترین است

باپایِ خود

بدخلِ آن دریاچہ

«شرم»

فروری کہ از صورتِ رینختہ است

تا آنجا کہ غرق شوی.

• از بالا، از پایین، از مضیقِ نور

شبِ ہنگام، (بادیِ سنگین

آہستہ آہستہ، همچون نسیم

بسوی کورستان بزرگ ره می کشاید و

یکی یکی «فراموش شده کان» آبخارا

صدای زند و همه را

از خواب برمی خیزاند و به همراه خود

بطرف دامن تپه می آورد و

در استای یک مه گل گلی

با آنها می نشیند و

به آرامی سر گفتو می کشاید:

«شما در یاد صد فراموش شدید

شما از یاد رنگ زایل شدید

در یاد تاریخ انسان و

در یادِ مین فراموش شدید

اما خدا شمارا از یاد بندد

من بوسه بخدا و

من آغوشِ دلنوازی

تنهای همه یک تنان و

غربتِ تمامی غریبان

این کردون را بر لیسان به ارمغان آورده ام! «

در میان فراموش شده‌گان شعر بود

چشم کلماتش هنوز خیس بودند.

در میانشان آهنگ بود حسرتش

هنوز در پرواز!

فراموش شده‌گان، آشنایی بودند

بادهن، بادست، بانفس

دنیا را برای «دگران» زیباتر کرده بودند

اما خود تنها

شعله‌های دوزخ زندگی را تجربه کرده بودند!

• زندگیتان بخیر!

اسم من «سنگِ قبر» است

سنگِ قبرِ نی لکی فراموش شده‌ام.

نصنم شکسته و تنها یک و جرم هویدا است

اینگد خسته میهن است

مگر نمی‌کنم نه شما و نه تپه و
نه آن درختهای ارغوان و نه بیچ رهگذری
ما را هنوز در یاد داشته باشند!

بگذر بیادت بیاورم، اگر تو خودی هم ندانی
می‌توانی از گنبد بزرگ اینجا سؤال کنی
«مادرِ جمال» در کجا بنجاک سپرده شده؟!؟

در آن روز خودِ مبین

از کنارم رد شد و

پایش به من سکندری رفت،

اما حتی حالی نپرسید!

« صحنه‌ای تأثری؛ مکان: خیابان «سهول»

زمان: صبح زود. دو تا درخت پیاده رو کنار هم. یک مرد مسلح چهارشانه.

دورتر هم جمع می‌شود ایستاده اند. »

درخت اول روبرو به درخت دوم: تو آن تقاش را می‌شناختی؟

درخت دوم: چگونه نمی‌شناسم! کم اتفاق می‌افتاد

اگر هوا مناسب بود، هنگام عصر به اینجا نیامده باشد و

دستی هم برشانه ام نگذاشته باشد!

درخت اول: ولی می‌دانی که امروز چه روزی است؟

درخت دوم: امروز سالگرد مرگِ سرخ اوست!

اول: به آهویی سفید و سبکبال مانده بود!

اینک خورشید میهن است

دوم : انا خودش سبز بود.

اول : می دانی در مقابل من به زمین افتاد... مگر تو خبر نداشتی؟

دوم : من ندیدم. در آن هنگام میهن شعاری به من آویخته بود!

اول : ولی تابلوهایش را که دیده بودی؟!

دوم : بعضی ها را. چندباری در مقابل من تابلوهایش را

به دوستانش نشان می داد... قبل از اینکه

در گالری آن طرف خیابان آنها را به نمایش بگذارد.

اول : بعضی اوقات تصویر ما را هم تقاشی می کرد.

دوم : انا نه مثل تقاشهای کلاسیک. او تصویر

روحان را می کشید، نه ظاهر را.

اول : صحیح است. روزی میهن در کنار من ایستاده بود،

می گفت من آن تصاویر را نمی فہم .

دوم : مگر او چه چیز را می فہم !

اول : خودش ہم بہ این طرف می آید (میهن در سیامی مرد

چار شائہ مسلح نزدشان می آید)

میهن : چه خبر است ، کہ اینگونہ با ہم محاورہ می کنید ؟ !

اول : در مورد آن تقاشی صحبت می کنیم کہ در حادثہ شوم

اتوبیل اینجا افتاد و مرد .

میهن : بلہ... بلہ... چہن چہری بیاد دارم

دوم : اورا می شناختی ؟

میهن : بلہ... بلہ... می شناختم ... سردار سبز را نمی گوئید ؟

اول : (می خندد) بفرما ! کدام سردار ؟ ! ثروت... ثروت !

ایک خوشترے میهن

میهن: بله... بله... پنجمید... راستش ایقدر سرم

شلوغ است، دارم اسم خودم را هم فراموش می‌کنم.

دوم: تابلوهایش را دیده بودی؟ نظرت درباره آنها چگونه بود؟

میهن: راستش خیلی کم، اما من آنها را نفهمیدم.

(با خنده) یکبار تصویر مردی را بمن نشان داد، سه تا چهره

داشت... اما آدم چگونه می‌تواند سه تا چهره داشته باشد؟! بله؟... این طور

نیست؟!؟

دوم: چرانه؟! مادر طول روز شمارا می‌بینیم از سه-چهار

چهره هم بیشتر داری!

اول: این حقیقت است. من آنروز هنگام

اقتلاح بازاری بزرگ شمارا دیدم چهار چهره داشتی،

یکی کردی، یکی ترکی، یکی فارسی و یکی

عربی.

میهن: بچه چیزی نیست. آن چشم شاست که چنین می‌مندا!

دوم: آن روز ہم در اینجا بود که صحبت از یک پیمانکار

ثروتمند این شهر به میان آمد... شما اسم خود و پدر و

پدر بزرگ و اصل و نسبش را می‌دانستی و همه را از بر بودی.

حتی اسم مادر و مادر بزرگش را... اما...

اول: (در ادامه می‌گوید) اما اسم خیابان بزرگ

دنیا می‌هنر این شهر را نمی‌دانی؟!؟

میهن: (دست پاچه می‌شود) مشغولیت... مشغولیت... بی‌تجید

بی‌تجید... من باید بروم... چون تا کمی دیگر باید

اینگد خورشید میهن است

سنگ بنای تاسیس شرکت آزادی را بگذارم (می رود)

دوم: ترابه خدا این میهن است؟! یا سائمهکار؟!؟

اول: همان بهتر که برود!

دوم چه روز غمناکی است... روزی برنگِ خاکستر...

اول: چه ضرر بزرگی بود؟! هم برای این خیابان و

هم برای ما و برای هنر و برای زیبایی و برای تمام دنیا هم!

دوم: پس ما امروز چکار بکنیم؟

اول: عصر هنگام و در همین جا... ساگرودی بزرگ

برایش برپا می‌داریم... آن جوانها هم بگی

با ما هستند...

دوم: من در نظر داشتم با برگهای ریخته‌ام

یک قطعہ ادبی برایش بنویم۔

اول : من شعری برایش سرودہ ام . بلند نیست ... اگر

موافق باشی می خواہم آزار برایت بخوانم !

دوم : با کوشِ دل و تمامی شلخ و برگم

کوش فرامی دہم .

اول : « شعر را می خواند . جوانها ہم نزدشان

می آیند و کوش فرامی دہند . »

در دامنهٔ بنفش

این غم

امروز چہل شاخہ و برگم

بگی ، یکی یکی و

ایک خوشتر میهن است

جوانه... جوانه

خود را با زرد پوشانده اند و

چشمها پر از اشکِ سبز است!

ای (بادِ) حسرت

شتاب کن... پیشم بیا.

دیک رقصِ بهمنی دستم بگیر و

تا سوختنِ آسانِ خدا

مرا سرو در بهانجا

با پر قلمِ عشقی

تک و تنها

شعلہ... شعلہ

در میانِ مرثیہ شیون

تصویر آہوئی بکش

کہ در مملکتِ حا قو

خیلی کم زیست!

ای (بادِ) حسرت

رقص، رقص، رقص، رقص.

بدور آن آہو

بدور آن عشق و

بمراہِ مگی تنہا

رقص، رقص!

ایک خوشترے مہین من است

ای (بادِ حسرت

شما هم خسته شوی، من خسته نمی شوم

بخاطر اینکه این رقص

رقصِ ابدیِ عشقی است

تا رنگهای پای برجا هستند

به آخر نمی رسد!

«پایانِ نمایشنامه»

• میهن من ابد است

در خونسردی و فراموشکاری و

در تهور

به بیج مہنی شیدہ نیست.
از این روی منم با خود وعدہ کردہ ام
بچون پیرہنی کہنہ و
عنکی شکستہ و
نامہ امی گم شدہ
اور افراموش کنم!

-۲-

در خیابان «سول» ایستادہ ام

اولین بار است اسم و خودم و سیام و خیابان

ایک خوشترے مہین من است

بهم شبیه باشند. چند روزی است،
مثل اینکه چند سالی باشد، دختری در رحم رخنه کرده است.

با هم و به همراه رؤیایی سپید کبود فام و بارانی

تازه و نسیمی نارنجی به داخل

روح آمدند. دختری به داخل چشم حلول کرده و با خود

تعدادی چلیک، ستاره و قسمی پشنگ ترانه و

چند تایی نسیم نرم باد آرامش و استقرار آرزویی

سبز فام

برایم آورده است. دختری در رحم حلول کرده است.

نه فرشته خداوندی، نه پری آسمان و نه حوری

بهشتی است. دختر زیبای این زمین است. خرامش است و

تش پراست از موسیقی و هرچه نت است از او می‌نوشد.

ترو تازه. از این طرف گریه بگری

در دون او جوانه شعر می‌بینی و لبریز است از

ماهتاب و هنگام رفتن تابش مهتاب از او می‌ریزد،

روزی لباسِ انار و روزِ دگر لباس

زردِ غروب یا پوشاکِ پراز امواج.

گیسوی داز سیاهش انگار غم مادرم و

رنگِ پوستش به جویبار زیر تابش آفتاب شبیه است و

دستایش چون دستانِ برفِ داخلِ قصیده است.

مدت زیادی نیست، دختری میهنم شده است

اینگد خورشید میهن است

بجای رودخانه من در کنار تنِ او می نشینم

بجای آبشار و موجِ آب

بزرگسوانِ او می نشینم.

از هنگامی که

آن دخترِ ابر را شناختم

از زمانی که بارانِ زلفِ

او بر من می بارد

شاعرِ آب شده ام و

که گلاری می نویسم،

که گاهی هم

چون رگبارم!
پوستِ نازنینِ رزانا
به ابرپاره شبیه است
رنگِ برنز
هر بار
که به ابرشانه و گردنش
می نگرم
بارانِ کلمات و
رؤیا و آواز بر من
بارش می گیرند!

مدتِ زیادی نیست که دانسته‌ام
عشق همانا خودِ خداست
او وقتی که در دُرُوت حلول می‌کند
آنگاه تویی عاشقِ هم
در سوختش یک شراره‌ای!

زندگی، دو چشم «الوند»ی
رزاناست،

یا وزشِ نیمِ دو بازوی
دستهای نرم و پرنیانش.
در او لیش

یک «بلم سرمستی» و
در دوین به وتر تازی
در میان سحر انگشتان تبدیل می شوی!

مدتِ دِ ازی نیست که پی برده ام

وقتی که عشق آمد

وقتی که با تو در آمیخت

حتی خودت نمی دانی که چگونه!

زبانِ درخت، زبانِ سنگ

زبانِ آب

زبانِ دیامی آموزشی و

و سرانجام
پرنده‌ای در پروازی!
وقتی که عاشق شدی
نمی‌دانی چگونه؟ یا از کجا؟
نیروی بی‌جهت می‌ریزد و
بدون دلیل
راه و آزاد
سوارِ سرترس می‌شوی و
در طریقِ سخت و آسان
بی‌پروایی و
توقف راهِ دشوار می‌پویی!

اینک که هنگام روز از کنار
پارک «نالی» و شعرهایش می‌گذرم
از این طرف رزانا «حمیده» شده است و
از آن طرف لبِ غنچه‌اش

پروانه‌ای
بر پرده‌های یک شعرِ سبزفام.

اگر دنیا
از این عشقِ من و رزانا را
در دلهای زن و مرد

این سرزمین زرع می‌کرد،

مطمئنم

دیگر خشم و جنگ و انتقام را

تا به نهایت در خود نمی‌دید.

نه تنها زیبایی

در آینه‌ها، آن دانایی

تو دنیایی از نور و

هم طیفی از دانش و هم مینایی!

من آن شخصِ دیروز و پرروزِ

این شهر نیستم!

اکنون باران، رفیقم و

افقِ روشن، خانام و

دستارِ سرم، ترانام و

لباسِ شعر، بہ تخم و

خورشید، خیابانم و

آیندہ ہم بہمراہم!

میں روح مرادیک قابِ تنگ

خود جا دادہ بود۔ ولی آن دختر آمد و روح دہندم را

بطرف امکانیاتِ گردون پرواز داد۔ میں مرا

ترد کردہ بود

اما قلبِ آن دختر مرا پناہ داد۔ میں تنہا صاحب

گذشتہ بود، ولی این دختر آمد و در میانِ دستہایش

ایک دختر سے میں من است

آینده را برای من آورد.

بعد از شناختن آن دختر، از فقرِ خود پرسیدم:

اکنون چگونه ای؟! همچون نانیِ سطاقت، تبسمی

نمود و گفت: عشقِ آن دختر هر روزه نانی

بمن می‌دهد به نانِ معمولیِ شبیه نیست و

از روحم مرا سیر می‌کند!

از نگاهِ خود پرسیدم: تو چطور می‌زیوی؟! او هم

گفت: دیدگاهی به چشمم آمده، دنیا را زیباتر

به من نشان می‌دهد. از پیرمن و شلوارِ نرگدم سؤال کردم

شما چه می‌گویند؟! آنها هم گفتند: به همان

پیرهن و شلوار تازه‌ای تبدیل شده‌ایم که برای اولین

بار مار پوشیدی!

اکنون شرم، شبی دیگر است در سریرم

مہتاب در بغلم خوابیده است

اکنون روزم، روزی دیگر است در سرِ راهم

نورِ آفتاب در نگاهم خزیده است

آنچه دیروز زشت می‌دیدم

نمی‌دانم چرا امروز زیانند؟!

سیرون می‌آیم و می‌بینم کوچه، به کوچه

آفتاب تانده بر سبزه گیاه، تبدیل شده است.

اینگذ خورشید میهن است

همه روزه در قدمایم گلریزان است و
خیابان، جاده، بهشتِ خدا شده است!

«درختی دیدم

تمام شاخه‌هایش خشک و

تنهایی از شاخه‌هایش سبز بود

گفتم: این چگونه است؟!؟

گفت: دیر زمانی بود عاشقِ صدایِ

بلبلی بر شاخه‌ها بودم و

شاخه‌های دیگر از نبودِ عشق

خشک شدند،

آمن قلم را بدست

عشقی سبز سپردم و زنده ماندم.»

آن دختر اسمش «رزانا» است

شعری است هنوز خوانده نشده و چاپ هم نشده است.

هنوز گل پاکنویس است.

در دست خداست و روز بعد از روز

زیباترش می‌کند و بجه بار باز خوانی کرده است

بجه سال است و این قصیده به پمایش نرسیده!

«الوار» شاعر فرانسوی نیم سده پیش

که عاشق آزادی بود، اسم او را بروی

اینگد خورشید میهن است

همه چیز نوشت. اما من بجای اسم
«آزادی» یا خود «میهن» یا «یکسانی»
اسم «رزانا» را می نویسم:

بر روی تنِ خودِ میهن می نویسم «رزانا»
بر روی تنِ شعر و آزادی می نویسم رزانا،
بر روی بالهای آشتی.
بر روی بازوی (باد).
بر روی گردنِ موج و
بر پشانیِ درختان.
بر روی برگ و بر روی سینه برف.

بر روی خیابانها، بر روی عارتها

بر شیشهٔ جلوتام اتومبیلها

بر روی دیوارِ کوچه‌های گرسنه.

بر روی درِ خانه‌ها و

بر شانه و گردنِ تمامی کوهها،

می نویسم رزانا!

تصویرش را بگردنِ میهن می اندازم و

بدستِ رودخانه می سپارم و

بابا در ایش می کنم.

تصویرش را به بادبانِ کشتی‌های آویرم.

به پنجرهٔ قطارها.

به بالِ هوایما.

اسم رزانا را بر روی تمامی آن چیزها هم می نویسم

که الوار به فکرش نرسیده بود اسم «آزادی» را

بر آنها بنویسد:

بر بالهای پروانه. بر پله های نردبام. بر روی

تاج

خروسها. بر یال اسب. بر روی دیوان

خود الوار. بر شانه شان به سر، بر چوب

دوازه تمام استادیو هما. بر بطری همه نهاده ها

بر روی جانان مادام. بر هلال مناره ها.

بر روی زنگ کلیسا. بر روی تمام تبلیغات. بر روی

تامی کاناها و در همه بولگاها. بر روی

آن قمرهای مصنوعی به فضا پرتاب می شوند. بر روی تامی

پاکتهای سیگار. بر روی بالون ها. بر روی تامی

تی شرتها. بروی ترن تام ناینگاها. در آسمان

همه میدانهای بزرگ. بر سینه مجسمه ها. بر روی

دیوار تام تونلها. بر ساحل دریا.

بر سخره کوهها. بر روی سبزه زار دشتها.

بر روی لامپ ترافیک همه چهار راهها. بر تابلوی

تام هتل ها.

بر روی کشتی های بزرگ. بر سینه

آهوان. بر پشانی تام پل ها.

بر برفِ قطب‌ها. بر روی

خط استوا. بر روی جلدِ تمامی رمان‌های

زیبا. روی ریل همه قطارها

بر روی... بر روی... بر روی... اسم زانارا می نویسم و

می نویسم و می نویسم!

آن دختر، در سینه من است و

سینه ام نیز در نفسهای او

نفسهای او در شعرایم و

شعرم در چشم‌هایش و

چشمان او در کاغذِ مقابلم و

کاغذهای مقابلم،

ہم درقد و ہم بالایش!

آن روز پیرہنی آبی بہ تن داشت

ماہی شدم و بہ داخلش رفتم.

آن روز پیرہنی نقرہ ای بہ تن داشت

نورس شدم و بر رویش پرواز کردم.

آن روز پیرہنی سبز بہ تن داشت

بہ نگاہ بر روی آن جادہ

صنوبر شدم.

آن روز مدال

زورقی بہ سینہ زدہ بود

ایک خوشترے میمن است

که بخود آدم پارو بودم!
آن روز کتابِ «زوربا» را بدست گرفته بود
در همانجا کتم را در آوردم و به رقصیدن شروع کردم!
آن روز یک دسته گل در دست داشت
دیگر تمام خیابانها باغچه شدند.
روزی دیگر تصویر کبوتری بر بلوزش
آسمان یکی از شعرایم برای او آسمان شد.
روزی در محاکش تسمی در پرواز بود
وقتی فهمیدم، پروانه زرد احاطه ام کرده بودند!

رزانا هوایی پاک است

دریک مِهِنِ غبار آلود.

زیبایی بیگناه است

دریک مِهِنِ پرگناه.

تنی آزاد است

دریک نقشهٔ حرام.

رزانای برای من پنجره‌ای باز شده

در شب مهتاب است، بهنگامی که مِهِن

تمام پنجره‌ها را بر من بسته است.

در وقتی که من تمام

ساکهای غم و ماندگی و تنهاییم را

اینک خورشید مِهِن است

بر روی هم گذاشته و

بیزار... بیزار... در خانه هستند،

آن ساکنانی که در خواب هم نداشته و
نذیده باشم، ساکن گشت و کوزار بود،

اما حالا

رزانا برای من یک جهان است و

چنین احساس می‌کنم همه روزه

در میان چشمهای او

یک شهر تازه رامی‌ینم و

هر روزه به سفری

بیرون می‌روم!

تمام آن اشعاری که
تابه امروز در مورد چشم سروده شده بودند
چراغ چراغ جمع کردم و
در مقابل رزانا ردیف کردم.
اما وقتی سحر زیبایی
چشمهای او را دیدند
زمان بلدشان نرسید و
از غم و حسرت، یکی یکی خاموش شدند.

اینک رزانا مین من است

اینک خورشید مین من است

من اکنون در این میهن تازه
به ویلونی کامران تبدیل شده‌ام و

موج می‌زنم و

درخت رامی‌نوازم!

من یک همشهری رزانه‌ای میهنم و

باز می‌گویم

اولین باری است خودم و اسمم

با هم به‌نخوان باشیم و بهم شبیه

در این کشورِ عشق

خدایی هست و در آن ساکن است

به بیچ خدایِ دیگری شبیه نیست

این طلسم سرت را به کلانی از احگر تبدیل می‌کند و
به دور دور می‌برد، اما از خود بی‌خودی.

دستیات را به دست باد و نم نم باران تبدیل می‌کند و
تو از خود بی‌خودی.

در یک آن تو اینجا هستی و
در همان وقت در دورترین خواب دنیا.

من هر روز سفری به آینده می‌کنم
هر روز در میان کجاوه‌های ابری و
از آنجا شهر را تماشا می‌کنم.

از میان اینک دست‌های آرزو می‌برم و

اینک خورشید می‌بینم

آنک از آینده هم ردیفی با نچه با خود می آورم .

تمام کلام گفتند :

ما خیال خزنده بودیم

وقتی رزانا را شناختیم

آنگاه بود که پر زدیم و پرواز کردیم !

در این عشق ، بهچو من خواب نمی گذارد

نا امید شوی و ترا از رودخانه سرشار می کند ؟

بهچو من

که رزانا خود و خرامش بالایش

تا دون این دشت تن پاره ام وارد شد

از آن سرِ تشکی تا این سرِ تشکیگی؟

دشت باران شدند و عصبِ هایم

زه تار و کیتار گردیدند.

بمچو من

که شاید از آن طرف میهنِ پیری بازو

اما میهنِ جدیدِ عشق را بازاید.

دیگر بمچو من

به فواره چهارده ساله تبدیل می گردی!

اگر نگاهِ او آب می بود

من قطره ای در آن باقی نگذاشته بودم.

گر بوسه باغِ سیب بود

اینگ خورشید میهن است

یک سیب در آن باقی نگذاشته بودم.

در چشمهای رزانا

اسم خدا خشک نمی شود و

در بوستانِ رزانا

بوسهٔ عشقِ خدایی

تمام نمی شود!

اما زیباییِ رزانا و

آن شعاعِ نوری که به من داد

در چشمانِ بدخواه کسانی در اطرافم

سنگ شدند و... بغزسیاه و،

کی کی
گروه گروه

در کوچه و در خیابان
همگی در روز بر من می بارند

• اسم من «حسادت» است

قدیمترین بهشتری این مین بهتم

بهترین وقت من آنگاه است

همه کس در حال سقوط باشد.

همه چیز در سراسیمه شکست.

بدترین وقتم هم آنگاه است

اینگد خسته مین است

یکی را بنیم از من زیبا تر باشد

از من خواستنی تر و

از من دوست داشتنی تر باشد!

در همان حال

من کارخانه دروغ تاریخم.

در شکل مارک اصلی

زیباترین سمت رامی سازم.

بهترین تبلیغات رامی با فم.

من در این میهن

نمانده اول خشم و کینه ام

دفتر کارم در خیابان انتقام و

قلم ہایم بگی در بالا مستبم و

در پامین ہم کی کی

دہن تله!

• روزتان بخیر!

منم «رزان»

عمرم نوزده گل مایوس است و

نوزده سوالِ ژولیده و

نوزده آہوی یاغی.

من ہمشری «نم لاند» ہستم

نم لاند در قارہ «ظلم» واقع شدہ است و

در جنوبِ شرقی «فقر» قرار دارد

ایک دختره میهن است

پایتخت آن «مه و غبار» و
از چهار طرف گریه‌ها آوازه کرده است.

من در محله پانزدهمین دنیا آمدم،

تنهایی ستم را برداشت و

قذاقم برگمای خزان

پدرم اسمش «زخمی» و

مادرم اسمش «خزان»

بمراه «قیام» سبز چشم

هر دو باهم قدم دنیا گذاشتیم.

او شیر مادر مرا خورده و

من هم شیر مادر او.

دم دایمی است که پدرم رفته پیش گل و

میهن مقدس بادستهای مقدس خودش

قبل از ده سال

در یک صبحگاه مه آلود و

در معبریک تاریخِ شوم

آنوقت که مملکت

دستای بزرگ بزرگ شده بود و

برادران بهدیگر را در آن خرد می کردند!

در آن هنگام سه تا گلوله آتش را در حمله اش کاشتند.

من همراه نان و آب

کشته شده بزرگ شدم.

اینک دختره میهن من است

مدتِ زیادی هم نیست
در یکی از سالنهای کتابخانه عمومی
از طریق میت‌شعری از «کوران»
با «کامران» آشنا شدم.

آن پسر لاغر با موی کم پشت
در لبهٔ خودکشی ایستاده بود

در آن هنگام

همدیگر را شناختیم

ما خیلی زود

همچون دو قطره اشک و

دو کلمهٔ غمگین و

دو تا خوشه نگذدم تنه...

دو دست در یک دستبند...

دو سیب در یک سبد...

دو آینه در یک راه

دو رنگ نیراز در یک رنگدان

بهدیکه را شناختم

کتاب، ما را با هم آشنا کرد و

کتاب ما را دکنار خود نشاند و

کتاب اندوهمان را معاوضه کرد و

کتاب یک ردیف رویا و یک صف سوال

نپرسیده را به ما نوشت و

اینگ خوشتره میهن است

آنگاه در اعماقِ بیدگیرِ داخلِ شدم .
اکنون ما از این مبینِ پیر دست برداشته ایم .
اکنون ما

دوست داشتن را مبین کرده ایم

برای رؤیاهای هر دوی ما!

• صبحان بخیر!

اسم من کتاب است

هزاران هزار دهن و چشم و هزاران هزار

کشور و دل و دون دارم .

گاهی اوقات ملو از عشقم، از بخشش،

از رحم، از عقلِ موّ، از آزادی.

گاهی هم پر از خشم و پر از بغزو

از انتقام و از ظلمت...

بعضی اوقات با صدای خشن صحبت می‌کنم و

بسیار اوقات با صدایی نازک.

گاهی مادینه هستم و گاه نرینه و

زبانم صدان زبان است و

شاننامه ام هزار رنگ است.

باش من انگشتانِ هر دو دست و

کلمه و سطر و صفحه‌ایم عاشقِ چشم.

وقتی مرابه‌پسندی زیباترین دوست هستم.
اکنان دارد آتشِ جنگ را شعله‌ورتر کرده باشم و

اکنان دارد آسمانِ صلح بوده باشم...

من از زمانِ خاک کتابم و

به قدمتِ «گیل‌گمش» هم قدیم...

اگر من نبودم زندگی کور می‌بود

فردایی نداشت... تاریخ کم می‌شد.

گاهی حجم و پربرک

گاهی هم هست باریک باریک.

• در خیابانِ «سهول» ایستاده‌ام

امروز کورسی نردم آمد

مقار خندان و چشمانش روشن

گفت: بیا، یک کتابخانه دوست داشتنی

یک کتابخانه بخشیده صداقت می زند.

صاحب این کتابخانه: آفتابی با سواد است.

نه خرافات آسمان اوست و نه قهچی بهم سانورش.

آما به یک نگهبان عاشق همچون شما احتیاج دارد

تا کبوترها و کلمات و تصاویر را نذرند.

اینک بیشتر از ده روز است در مملکت

این آفتابِ وسیع هستیم. عشقِ رزانا را با دانه های

این کتابها قاطی کرده ام. احساس می کنم

اینک خوشتره می بینم است

در این مکان هرروزه: رودی تازه، باغچه‌ای تازه و

پروازی تازه یاد می‌گیرم. احساس می‌کنم هرروز

شبحی از تاریخِ قدیم، دیو و جنّ و شیاطینِ

دوینِ تاریخِ قدیم را پشتِ سرمی‌نم. هرروز اشعای

از آینده می‌کارم و اسب یک خورشید را رام می‌کنم و

او را به مرده راه تبدیل می‌کنم! هرشب هم شعری

زیباروی

بچون رزانا بروی این تن خسته خفتمی‌کنم!

«نمی‌دانم وقتی که می‌نویسم، وقتی که امواجِ سطرها

میآیند و می‌بندم، جوی و جویبار، در خود غرقم می‌کنند،

احساس می‌کنم انگشتهای من نیستند که می‌نویسند و

در واقع این انگشت آب است، کلمه به کلمه و قطره قطره

مرا می نویسید. روزی برای گرسنگی نوشتم، آما

وقتی نگاه کردم، خودم نبودم که می نوشتم،

دست و قلم من نبودند، آن لقمه گریبان

خانه ای حلبی بود که می نوشت. روزی دیگر شعر

برای استهلال می نوشتم. آما وقتی دقت کردم،

من نبودم می نوشتم. فریاد، فریاد من نبود،

دود شده بود، آن آتش تن

زنی بود که شعله شعله می نوشت. روزی دیگر

شعر برای طبیعت می نوشتم، آما وقتی

نگریتم، آن من نبودم می نوشتم.

آن اسلوبِ من نبود، آن دستخطِ من نبود،
در حقیقت آن خودمستاب بود، خمیده بود و
بر روی آن دریاچه می نوشت. یکبار هم شعر برای
عشق نوشتم، آما وقتی دقت کردم، آن من نبودم که
می نوشتم، آن زبانِ من نبود،
آن انگشت و آن ابرو و قلم رزانا بود
که می نوشت! »

«تعدادی از شعرهای خرد و ریزی که در شهای

نگهبانی و در انبار کتابها و در آن

ده شب نوشتم!»

شب اول

زمینی بودم

سخت... سنگلاخ

سیاه و سیه روز

چنین فرض کرده بودم در نهایت

یا خجدم را بخرد

اینگذشته میهن است

یا کورستان!
ولی روزی عشقِ دخترکی آمد و سیاهم را سفید کرد و
دختر هم خود را
به رگبار و گل باران!

شبِ دوم
وقتی که صدایش زد می شعر نمی آید
حتی اگر صد در برویش بکشایی.
او وقتی می آید صدایش نکرده باشند و
هر چه دست بسته است و
از روی دیوار می همد،

از یک جز باریک
داخل می شود

شب سوم

هزار بوسه بر مین خود زدم و

او حتی یکبار مرا بوسید.

زورکی نیست

دوست داشتن که پرچم نیست، دست کنم

یا تابلونی که دوباره آزار بخرم.

شب چهارم

اینک خورشید مین است

وقتی که عشق شدی
عشق شمارانی لبک می‌کند و
بر لبانش می‌گذارد
آنگاه دیگر تو قطرهٔ حسرت هستی و
در مقابلِ معشوق
ذرهٔ ذرهٔ آب می‌شوی!

بدون اینکه احساس کند
عاشق، سر خود را بدست
نایدایی سپرده است
یکبار به ابرپاره و

والہ و شیدای سائل و دیا،

بارِ دگر

بادِ خزانِ نیمہ شبِ

جادہِ شہر!

من آتقدّر بر روی عشقِ

رزانانم شدم

آتقدّر در چشمانش خیرہ شدم

تا تنہایم بخار شدو

بخار بہ دیاجہ المام و

دستِ آخر

ایک خوشترے مبین من است

به یکباره
خود و شعرم در آن ذوب شدیم!

شب پنجم
شبهای دیگر همراه دوغهای
سبز و سرخ و
وعده‌های ترش و شیرین
این میهنِ خودم
مکاهایم بخواب می‌رفتند.
که می‌خواستیم رویاهایم در خواب
به حقیقت می‌پیوستند.

اما وقتی که با ما دبر می خواستم و

چشمانم را بازی کردم

بجز سراب

چیزی دیگر نمی دیدم!

شب ششم

اشب در داخل عشقِ رزانا گریه کردم

فرق اشکِ شادی و

اشکهای دلگشایی تنها اینست

بمراه اشکِ اول

کلبه گری می ریزد و

اینک خورشید میهن من است

بمراه اشکِ دوم

انگِ ریز!

شبِ همتم

رزانا کو؟!

در این انبارِ بزرگ

همه احوالش می پرسند

قلم، کاغذ، تصاویر و

کتابِ رویِ رفته دیوار

تنها چند کتابی نباشد

که از رزانا میزنند

بخاطر اینکه بی حجاب است!

شبِ هشتم

یک قطره عشقِ رزانا، زرفایی برای من پدید می آورد و

منم زورقِ بادبانی خیالِ راد آن

می اندازم

برای اینکه تا ماورا، مرزهای قصیده و شعر

مرا برسد!

مرزهای رزانا، سبز زارِ دقترم می شوند و

منم هرچه پروانه شعر هست در داخلِ آن مرغزار

یکی یکی رها می کنم!

یک ناخشن را صحنه این عشق و

بر آن صحنه کوچکِ تئاتر
نمایشنامهٔ دروس و ژولیت را به کوچکی نمایش می‌دهم!
یک تار موی رزانا را پلِ رود
دوست داشتن و آخرین نصم را راهگذرش!

تا مگاهمارا تغیر ندهیم
تا شاه‌ها هم عوض نمی‌شوند.

تا ابراهیمی پارهٔ این سر بهم
مثل خود باشند

باران تازه نمی‌بینیم!

«ما هردو تاملان، من رزانا، برومی»

ستیغِ عشق می ایستیم و از آن بلندای بلند
 بارِ درِ شراره ها را الگ می کنیم .
 از اولین خیابانِ شکایت شروع
 می کنیم و خرمنی سوال با خود می گردانیم .
 بارِ درِ کلمه و اصطلاح و اسم و صفت و
 شیوه بیان را با کمانِ حلاجی خود دوباره ندانی می کنیم .
 این تاریخ را عریان می سازیم ، از ابتدا
 گفته هایش را بازخوانی می کنیم . ما از نواز کوه
 می پریم : چه کسی می گوید تو قهرمانی ؟! به برف
 می که نیم : چه کسی می گوید تو پاکیزه ای ؟! به سرودها
 می گوئیم : چه کسی می گوید که شما مقید ؟! «

«می‌دانیم، هر دو میان می‌دانیم
این عشق، دریای ناخفته
امواج یاغی است و سر خود بدست
(باد) می‌سپرده است که مرگ در ورش و نعره‌هاوست
گردابی به قامت ایستاده است و
قدر بندر مه‌آلود هم
خداوندی بسیار خشمناک و عصبانی است!
می‌دانیم، هر دو میان می‌دانیم
این عشق، پرنده شعر
مهاجر و بی‌کس است و تنها دو اشعه باله‌ایش،
گلبرگ گل چشم‌هایش و

آشیان و خانداش
برپاره کردان و غمناک است

می‌دانیم، هر دو تیمان می‌دانیم
بهمو بذر در طوفان، سفرمان سفری است

در رویایی پرکنده و هر روزه در

بغلِ فصلی مبهم از تمان

جوش و غلیانِ عشقی در آتش است! »

دلم اکنون در اردیبهشتِ تغییر است و

همه سرنگها با هم در چشمانش

نگرشم تازه‌ترین ترانه را

شکوفه زده است!

در میانِ دقصر

عبارت‌هایم جوباری شده‌اند و

آنچه خیالِ کوچک و قد کوتاهم

در این مرغزار

اکنون همه قدمی کشت!

رزانا... رزانا

ویلونی خواست به‌راه خرامش ره سپید و

زیبایش راست‌تر دارد

آما دست و پای و تریایش بهم پیچ خوردند و

از حسرت و خشم برو در افتاد!

اگر عشق نباشد
حتی اگر نونهال یا نچنجه و چشمه جوان و
جوش و خروش جوانی باشی
تنت کلخاز و گلدان،
ناکه بخود می آبی و شب تهنایی و سیراری
بر تو مستولی می گردد و تاریک می شوی!

شب نهم

وقتی که من برای سیاست شعر می نویسم
در آن هنگام به گلدهای اخمو و عصبانی

اینگ خوشتره میهن من است

روی منبرجسته تبدیل می‌شوم.
اگر برای خودم بنویسم
به یک جوینارِ حقیقی تبدیل می‌شوم.
اگر برای این مہمن کنونی بنویسم
به یک رویف شماره‌های دزدیده شده تبدیل می‌شوم.
اما وقتی که برای رزنامی نویسم
به زیباترین شعر دنیا تبدیل می‌شوم!

شبِ دہم

دیشب تعدادی کتاب

منبرگردی روی منبرم منعقد کردند

سہ تا کتاب بودند

کتابی از زمان پیامبر و

کتابی از زمان «کانت» و

کتابی ہم از زمان «مارکس».

محرر بحث

بر روی دین و عدالت بود

کتاب اول یک ریشوی قد بلند بود

ساعتش را بجای چپ

بدست راستش کرده بود

وقتی صحبت کرد

خدا و پینمبر و هر چهار خلیفہ را روی میز گذاشت.

ایک خوشترے مہینے

هرچه سوره و آیت بود روی میز گذاشت.

دستارِ والی و امیر را روی میز گذاشت.

کلاهِ سحری جن را روی میز گذاشت.

قاضی و هرچه دستارِ شریعت است

روی میز گذاشت.

اما آنچه که بر روی میز نگذاشت

سرمای بریده «روسایِ حمه» و

آنچه بر روی میز نیاورد

چشمهای «اول شباط اریل» و

دست بریده شکار و

پای بریده کرکوک و

تن بی سر سوما یا و

سر بی تن عرق و

ماه بدن پاره پاره

بخزیر بود!

در خیابان «سول» ایستاده ام

مکاهایم ملو از آینده است و

از زانا و از ممتاب!

هوا سبز است. آن کوهها بلندتر و

آینه شعر زیباتر و لطیف تر و تن منم

دشت آهنگ و صدای دلپذیر ترانه شده است!

اینگد خورشید میهن است

نیمی رفیقم و نگاهِ کاوشگرم پرواز و
سیرون می روم. این کوچه دیگر آن کوچه نیست
کوچه ایست برای قدم زدنِ نی لبک و
برای بوسه های قلم و
وعده گاهِ قصیده!

نمی دانم چرا؟!

اما وقتی که موبجی

برای بوسهٔ اولین اشعهٔ روزِ نو

سر برمی کشد... من رزانا را یاد می آورم؟!!

نمی دانم چرا؟!
آما وقتی که درختِ سیب کنار جویبار
برای اولین بار در زیر باران تازه
گیسوی سبزش را پریشان می کند و
خنده هایش برق می زند
من رزانا را یاد می آورم؟!

نمی دانم چرا؟
آما وقتی که شعری
برای اولین بار، برای ترانه ای تازه
آفتش می کشاید و

کونذهای ترش رامی مکد
من رزانا را ییادی آورم!؟

نمی دانم چرا!؟
اما وقتی که پرواز
یک جفت پرنده را
که برای اولین بار در اقصی تازه
گردن به ابرپاره می سایند
من، خودم و رزانا و عشق
خودمان را ییادی آورم!؟
نمی دانم چرا!؟

«شب یازدهم هم خواب به چشمانم نرفت، تا آن
قطعه برای عشق رزانا، در آغوشم نروید و
در بغلم نگرقت!»

تو می دانی که عشق تو، در این مملکتِ معجزه
با دستهای افونگرش، جای زمان و مکان را عوض می کند؟
در هدیگر ذوب می کند و دوباره
پیکر مرا مندم می سازد و باز از نو می آفریند؟

سالم

را به عقب برمی گرداند و برگهای ریخته ام را جمع آوری می کند و
اینک خورشید میهن من است

بر روی شاخه‌های برد و آنها نیز دوباره سبزی شوند و

نرم نرمک بار دیگر به ترنم درمی آیند.

تومی دانی در این پرواز تازه، آنقدر بلند پروازم و

تا آن حدی بالا رفته‌ام که مستعار

بر شیشه درخششِ اطاقِ خدا برنم!

تومی دانی در این زبانِ عشق،

در این فرهنگِ نقره‌فام. نه کلمه «خشم» وجود دارد و

نه «غروب» و نه «خستگی» و نه

«ریزش» و نه «خاموش کردن» و نه «پیرشدن»؟

تومی دانی عشقِ تو... همانندِ غرشِ مهیب و
پر خروشِ نوری است که از دلِ خدا و از

چشمانِ

خدا سرچشمه می گیرد و از آن دره غیب و
قدرتِ غیبی برمی خیزد و به همراه ریزشِ پر از پرواک

رو به پائین می آید و به دل و چشم من

فرو می ریزد و در آن حالت به هرچه اراده کنم درمی آیم؟!؛

درخت، پرنده، اشعه، باران، گوله برف

یادانه تلگرک؟! چگونه بخواهم آن می شوم. پروانه،

سبزه زار، شبنم، برگ یا ترانه و موسیقی و

قصیده؟! چگونه بخواهم آن می شوم! آنروز صبح

ایک خوشتره میهن است

زنبوری زرد و

پریشان شده بودم، در میان طیفهای آفتاب و
سایه و سنگ و نزد سنگلخ و باغهای گشتم تا مطبوعترین بورا

جمع کنم و

دست آخر آنها را در شیشه رنگین شعر بریزم و

شعر را بهم

به آن دختر بدهم! آن روز عصر بهم نوجوان شده بودم

قطره قطره

شاد و شاداب

آب سیمین از من چکه می کرد و با ما می تابش

پر تلالو غروب

در آن‌های درخشد و صدایم و تر آن
امواج ریز را با خود آورده بود برای آسمانی که پلک عاشقان
آهنگنازش بودند!

تومی دانی که عشق تو، وجودی نو و معنایی نوین و
رنگی نوین به خود و به تمام متعلقاتم بخشیده است؟
نه این روزها،

روزهای عبوس و اخموی دیروزند و

نه شباهم آن شبهای ناامید و

خمیده و زانو در بغل گرفته دیروزند!

اکنون (زمان)

در دقلم پرنده‌ای دست آموز و قدمایم چگونه بنحاهند

راه و خیابان را بدانگونه با خود می‌برند و چشمهایم

چگونه بنحاهند

بهان شیوه اشعه‌های آینده را می‌گیرند! تو می‌دانی

عشق تو،

نخبره‌ایست که از نخبره‌های نگرش خدا

بربیشه بدختران شعر من می‌نگرد!

تو می‌دانی که این قلم را باچی و چگونه نوشته‌ام؟

با قلم نور سیریزدان.

(باد) خیالم بوده و آسمان صاف کاغذ و، ستاره شیشه‌دواتم و،

پاره ابری منیر کارو، شونڊگانم قطرہ های باران!

تومی دانی؟!

«پرروز در کتابخانه عمومی که «رزانا» را دیدم، قسمتِ عمده

گفته‌ها مان درباره شعر تازه و نمونه‌های زیبایش بود

رزانا گفت:

راش من آن شعرهایی را دوست دارم که موسیقی و

ریتمی آهنگین دارند... خصوصاً شعر لیریک...

بعضی شعرهای رمانتیک هم وجود دارند

که هرگز فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانم تو شاعری؟ اما

ایک خوشتره میهن است

کوشیده‌ای از آن شعرهای رمانسی موسیقی‌دارِ موزونِ بونوسی؟!

بعد از آن بود

که پرسشِ رزانا متغلهٔ دولم شده بود... آن روز بیرون نیادم.

خیالِ مرا به دورِ دور برد... معلوم است خیالهایی که باهایش

عشقِ خودِ رزانا بودند. اکنون شعرم را

به اتمام رسانیده‌ام و خدا خدایِ کتم

رزانا را بنیّم و برایش بنخوانم. آیا ممکن است آنرا پسندد؟! »

من اکنون در نئی یک تانگوی سپید

در نوسانم و، سرب‌رسانهٔ ماه گذشته‌ام

در نگرشِ او به واپس، تارهایش، مهتابِ کیسوبر صورتم

نوشتہ ای مسیح است، سطرہایش با انگشتِ خدا نوشتہ شدہ است۔

آہستہ دستم رامی گیرد، انکار دستِ نسیم باشد۔
کمر بندی نرم و سبک، کوئی کمر بندِ آب باشد۔
از این طرف کہ می بردم، نورسِ رویِ امواجش
از آن طرف کہ می آیم، شبنمِ رویِ برگِ ہستم
زورقِ تانگو، ہر دوی مارا در آغوشِ گرفتہ و می رود

موج در موج، تا کنارِ تاترِ بزرگ

از بالا بپائین، آینه بند، نورِ بسیار

جوہایش ہزار رنگ و، بر سرِ ما فرومی بارند۔

پوشش از برف، اما دستم بر پشتِ چون نیمروزت

ایک خوشترے مہینے میں

مشعل می‌شود و، گرم گرم، انگار شمع‌دان باشد.
از جامی پر، لبش نزدیک، غنچه شده... برای بوسه‌ای ناب...
ثانیه‌ای دگر، یا غرق شده‌ام و یا پریده در آسمانم.

تختِ سینه‌اش آینه است و، بهرام دور می‌زند
گاهی خود، گاه دگر شعر در آن می‌نیمم.
کمی پائین، در یک جرز باریک، نگاهم بند می‌شود
رمانی گردد، تا دو-سه انگشتم، کبوتر نارامی رمانند.

من امشب را، به زیر بارانِ تانگو آورده‌ام
زیرا خیس است. من نورم و سبز سبز است موسیقی.

می‌جنبم و هوشیارم، اما حتی در خواب هم
من افق یک آسمان صاف و، سهیل است در آغوشم.

آن قد، قد نور است؟ یا خود قد قصیده؟

آن بازوها، بازوان دخترند؟ یا بازوی ترانه؟

و من امشب خود آتش؟ یا خود بخار آتش؟

خود پرازو؟ خود عشقم؟ یا دلدار پرنده؟

در خیابان «سول» ایستاده‌ام

من شماره تلفن میهن را

از یکی از دوستان نزدیکِ خودش گرفتم

گفتم بنیم چکار می‌کند؟! صورتش عوض شده؟

ایک دختر میهن است

کلامش تغییر نکرده است؟ از آن وقتی که
من او را ندیده‌ام، سرش همان سر گذشته است؟ شماره‌اش
یک رویف صفر دور و دراز داشت و نيزارکننده بود!
چندین چندبار، آنمه صفر را زدم. حتی یکبار هم
خود میهن کوشی را برداشت. یکی دوبار یک آبل روی چاقا لوی
سکر تر بد صدای از خود راضی و عصبانی
روی خط آمد و گفت:
میهن اکنون خسته است و
چندی نیست که خوابیده.
یا خود می گفت:
میهن به سفر رفته و

به این زودها بر نمی‌گردد!
یکبار دیگر هم بمن گفت:
میهن کمی مریض است و
کلوش دردمی‌کند و استراحت می‌کند و
دکتر گفته است نباید خیلی حرف بزند.

« منم در دل خود گفتم
خدا کند آن صدا بیرون نیاید
شاید نسبت دروغ گفتن
در این تاریخِ هذیان‌گویی
کمتر بشود! »

به این ترتیب
آخر و عاقبت توانستم
حتی ثانیه‌ای، دقیقه‌ای
با خود میهن مقدس
پدرم صحبت کنم!

در حال حاضر من و میهن از هم قهر هستیم
از هم جدا افتاده ایم. همچون دور افتادن دره‌ای
از کوهش. همچون جدا شدن میان کوه و کمر
با خدقی. در حال حاضر من و میهن تماماً
از هم دیگر جدا افتاده ایم. روحاً از هم جدا افتاده ایم. جماً

دو پاره شده ایم و به هم نمی‌رسیم. به دو طرف
یک پل در وسط فرو ریخته مانده ایم. من بدخل
یک دره فراموشی یک تقویم او افتاده ام و او هم
در آسمان در نوسان است و فقط خودش با خودش
گفتگو دارد!

یک باغ قیام گفت:

آن میهن بگذشت

که یک روز نبود همیگر رانیده باشیم.

روزی نبود بوسه ای بر او نرده باشیم.

روزی نبود که صبح زود

اینک خورشید میهن است

یک دسته گل برای روی میز تزیینش برده باشم.

یک غنچه روز و روز و هم گفت:

آن مہین بگذشت

چنانکہ می گویند اگر روزی

یکی از چشمہ ہایش را نمی دید

بہ باغ غصہ تبدیل می شد و

بہ دشت سیاحت و پریشان.

آن مہین بگذشت

کہ من نذیدہ بودم - چنانکہ می گویند:

کہ ہنوز دروغ و ریاء

قاجاق گرمی مرزا را یاد نگرفته بود.

رشوه گرفتن و معاوضه

خون با اسلحه و بافتن

دیپلماسی و رقص خرس و میمون آسای

داخل لنگره بارانیا موخته بود

یک سطر ناتمام گفته ام

به سخن دآمد و خود را تکمیل کرد:

آن میهن گذشت

گذشت همچو گذشتن

روای آب‌ساره ای

اینک خورشید میهن است

در یک افق سپید.
گذشت... گذشت
بعد از (او) دیگر مهینی

بدنیا آمد

که همه روزه او را می دیدم

انتقام در دوزخ او

بزرگ و بزرگ و بزرگ می شد!

کوه، کوه راخته می کرد،

«ولی آنکه اخته می شد

اسب داستان انتقام بود.»

این شهر آن شهر را وادار به فرار می کرد

« اما آنکه هرگز زانده نشد

قصر و تالار و خزینه بود. »

جاده جاده را پاره می کرد

« اما آنچه هرگز پاره نشد

همان خود بردگی بود. »

قلم قلم را می زدید

« اما آنچه هرگز زدیده نشد

فرمانهای مرک بودند! »

کلمه کلمه را خفه می کرد

« اما آنچه خفه نشد

دار اعدام بود. »

کوچه کوچه را سر می برید
«اما آنچه سرش بریده شد
همانا خود شمشیر بود.»
این خانه آن یکی راهبک می کرد!

«آنچه هرگز هبک شد
شرفِ جنایت و اسلحه و
زرادخانه آن جنگ بود.»

• من در یک کشور بدون کشور دنیا آمده ام

در میان دود چشم کشودم
در رگبار گلوله گوشه ایم باز شد

بمراهِ جینِ زدنِ راهِ رفتنِ یا مونتَم
جو انیمِ همچونِ آبِ ترسیده می رفت و
بمچونِ کلیِ نامطمئنِ شبِ می خواهید.
آنچه اولین بار با دادان می گفت: روزِ بخیر
گر سگی بود

آنچه هم اولین بار شهامی گفت: شبِ بخیر
ترس و بیم بود!

«آن سالها، در دفترِ کوچکِ من

زندگی عبارت بود از (باد) ای غبار آلود و

از خواب دیدنی گرد آلود و از نمیدن و واگشتن

ایک خوشتره میهن است

تهنایی در یک اطاق. در سیرون هم
در جنگ میانِ مچ و انگشتانِ کوهها
تاریخان یک تابوتِ خونالودِ ابدی بود.
در همان محلهٔ ما پنجره پنجره را
می‌گشت. درخت در پی درخت می‌گذاشت. محله
جاسوس می‌شد و قدمهای رهگذران را می‌شمرد.
رنگ از رنگ گزارش می‌داد. گلدانها
بهدیکه را ویران می‌کردند. من میهن را
چنین دیدم و چنین شناختم. در دفتر
کوچکِ من، اسم حزب و دود و رهن و
رنگِ مرگ و قربانی قاطعی شده بود.

از همیگر باز شناخته نمی‌شدند. دوسه بار هم
خودِ خدا میانجی میان آن تبرهای
تیزشد، اما او هم در نهایت از آن طرف
دستِ خالی و ناامید بازگشت.
آن وقتها که مهین هبوز زیبا بود
آن سنگی که در راه آزادی یک چشمه
دستِ چپش را از دست داده بود؛ اینبار که برگشت
با دستِ راست از برکه‌ها دزدی می‌کرد
آن گردکانِ جنجاوری که در یک دره تنگ
مرگ را دنبال کرد و گردنش را گرفت، چه کس می‌دید
وقتی برگشت در مقابل بانگها

هزار گونه طنازی و رقص کند! آن
پلنگی که روز اول خود را در گلوی مرکِ سرخ
ایجا انداخت، از یک پیرهنِ خطِ خطی سیاه و سفیدی که
پوشیده بود و از یک جفت کفش لاستیکِ بیشتر،
چیزی نداشی، همو امروز کفش لاستیکش
از طلا، اکون رودخانه می خرد و
کوه می فروشد و دریاچه را می بلعد و
طمع بر ماه برده و از او می خواهد پائین بیاید! «

• وقت بخیر!

اسم من «سار» است
از دیر زمان در آن کوه و کمر

پیکِ عقاب و بازهای نرینه و

نامه بر میانِ خیابانهای شهر و

کوه بودم . آتقد ر آدم و

رقم ، تابالهایم ساییده و بی حس شدم .

اکنون که به شهر برگشته ام

نه عقاب پیر و نه عقاب جوان و نه کس و نه پچکس

مرا اصلاً یاد نمی آوردند

کس ، پچکس

به من بنگر ، بالم مهم نیست

اما دارم رسوار سوا

در زیر سقف این گاراژ

اینک خورشید میهن است

از گرسنگی تلف می شوم!

در خیابانِ «سهول» ایستاده ام

آن آلبومی که آنوقت شما دیده بودید، من ندیده ام.
من نمی توانم پدری را دوست داشته باشم، تنها یکبار هم
برویم تبسم نکرده باشد. در کودکی هم حتی یک شکلات
در جیبم نگذاشته باشد. یکبار مرا با خود بگردش نبرده باشد. سوار
چرخ و فلکم نکرده باشد. یک بادکنک برایم نخریده باشد.
شب، قبل از خوابیدن حتی یک قصه بدون دندان
برایم نگفته باشد!

من

نمی توانم تاریخی را دوست داشته باشم فقط بومی سوخته ترکسو و
پیکر زن از آن به مشام برسد. نمی توانم آینه ای را
دوست داشته باشم وقتی در مقابلش می ایسم، شب و روز فقط آلبومهای
خون و انتقام را نشانم بدهد. نمی توانم پدری را
دوست داشته باشم بخاطر گذشته
زندگی کند و بمیرد. من نمی توانم، نه. نمی توانم!
من اکنون میهن خود را یافته ام
میهن جدید من دختری است به میهن پیرو
عبوس شما

شبهت ندارد. اگر از آب می گوئید، زلالترین آب
در چشمانش روان است. اگر از درخت و از گل و گیاه و

اینگد خسته میهن است

از بلندای پر از صفای گوئید، همه آنها در پیکر و در قد و در شانه‌ها و

کردن و میان پستانهای او هستند. من دیگر نمی‌خواهم

در آن میهن بدون رویای شما زندگی کنم. من می‌خواهم

به گردون رنکارنگِ آن دختر بروم. آن

سحری که

در آن خواب بینم. در آن شعر بنویسم در او

مطالعه کنم و هم در میان او در سواحلِ

دل آسودگی

قدم بزنم. در او دراز بکشم و چشمم ببارشِ

برف و پروانه بدوزم. به دوست داشتن دست بزنم و

یویش. می‌خواهم به درون پیله آشتی بروم و

در آنجا زندگی کنم و بمیرم.

بیزار بیزار بیزار شده‌ام. از آنمه تینهای سربیدن،
از آنمه کرداد خشم. از آنمه جخل انقام. بیزارم بیزار از
آنمه حکایت‌های ز مکار بسته‌ای که از طفولیت کوشهایم را فریفته‌اند.

چشامم را دزدیده و

احسامم را از حس کردن تهی نموده‌اند!

من از میهن چه می‌خواهم

غیر از اینکه نانی و کنجی

آسوده و جیبی فراخور و موشی

آفتاب آرام و بارانی دلپذیر و

اینگد خورشید میهن است

پنجره‌ای باز بر روی آزادی و عشق

به من بده؟

من چه می‌خواستم از آن بیشتر و به من نداد!

از همین روی نیمه شبی

دروازه‌اش شکستم و خارج شدم

به یکباره بیرون رفتم!

عصر است و در خیابان «سهول»^(۱) ایستاده‌ام

میهن قدیمی در حال افول است و می‌خواهد غروب کند

بعد از کمی میهن تازه بخودم

۱- سه‌هۆل: به معنی یخ، از خیابانهای مشهور و اصلی سلیمانیه.

«رِزَانَا» طلوع می‌کند و با هم

بهمچو دو سوالِ نر و ماده

تازه و تشنه

بلند قدرتر از شعار و از مناره و

چون (بادِ) میبک، از دیوار و

از جغرافیای حرام و

تاریخِ ترس،

هر دو با هم

بازو در بازوی یکدیگر

گل بر لب و

آفتاب در چشم

روبالا راه می رویم
به آن باغچه عشق و رؤیایی که
نه زرد می شود،
نه پیر می شود و
نه می میرد!

۲۰۱۱ شیرکو بیگس

۲۰۱۲ ترجمه: سیامند شاسواری / سیلمانیه



ایک خوشترے مہینہ